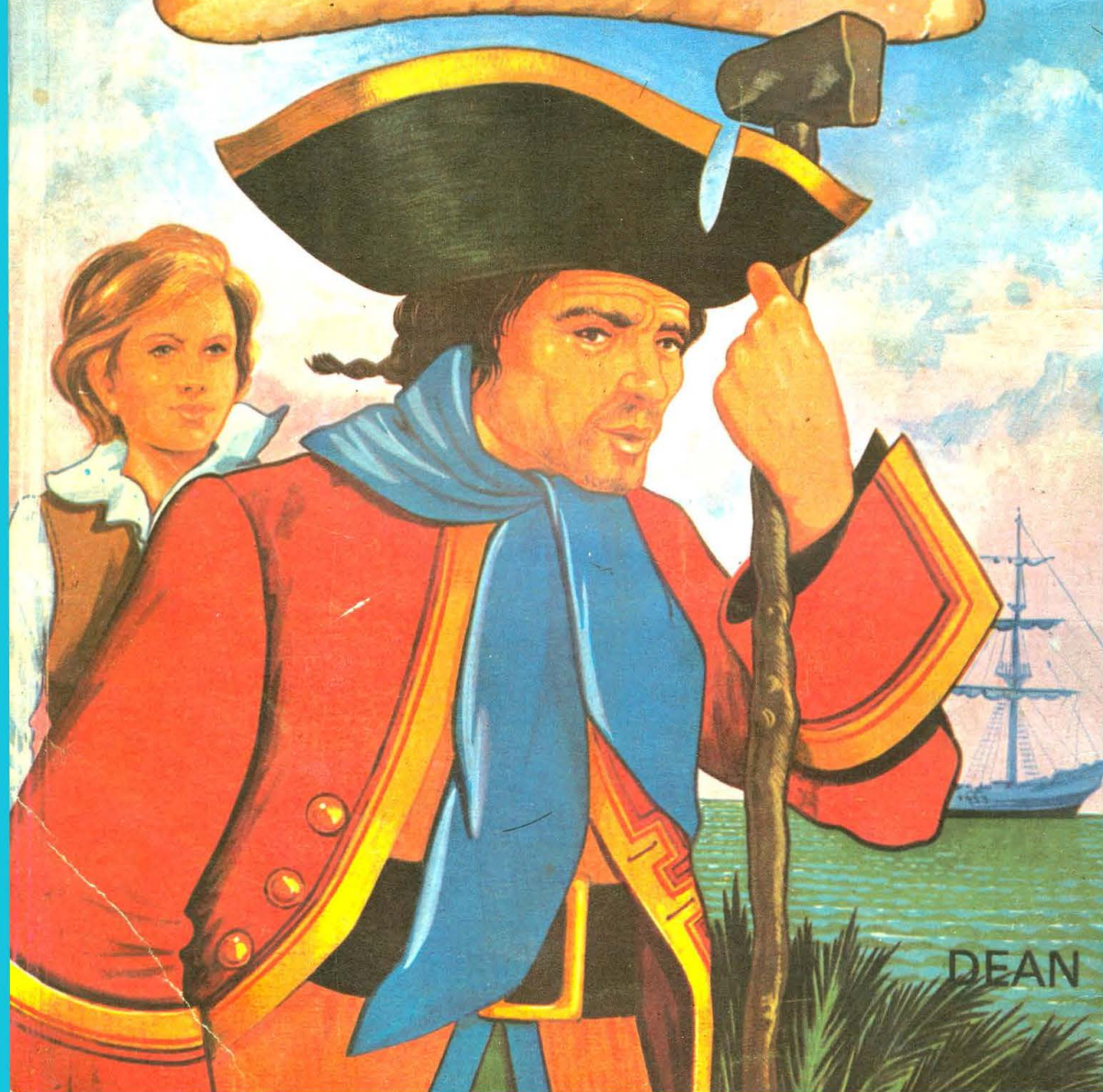


# ماجرای جزیره گنج

نوشته: ربرت لوئیز استیونسن



DEAN







# جزیره گنج

نوشته: ربرت لوئیز استیونسن

ترجمه: شایسته

فیلم: افست گراف



انتشارات کورش

شماره ۱۳۳۳

حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات کورش می باشد

سال ها پیش جوانکی بنام جیم هاوکینز با پدر و مادر خود در یکی از شهرهای ساحلی انگلستان زندگی میکرد . محل سکونت او مهمان خانهای بود بنام "ادمیرال بن بو" که پدرش آن را میکرداند و از این راه مخارج خود و خانواده اش را تامین میکرد .

یک روز پیرمرد قوی هیکل و بلند قامتی که معلوم بود کارش دریانوردی است ، با دستهای خونین ، ناخن های شکسته و با یک بریدگی بر روی گونه وارد مهمان خانه شد . این مرد موهای بافته خود را بروی شانه انداخته بود و می گفت که اسمش کاپیتان است .

کاپیتان به پدر جیم هاوکینز گفت که خیال دارد چند روزی در آن مهمانخانه بماند و چند سکه طلا هم به پدر جیم داد و گفت که بعد هم باز با آنها پول خواهد داد . با وجود لباس ژنده و کثیف کاپیتان و لحن عامیانه حرف زدنش باز هم به نظر نمیرسید که مثلاً "سکان دار کشتی باشد و بیشتر به قیافه اش میخورد که در کشتی سمت ناخدائی داشته باشد و گوئی باقتضای شغلش عادت کرده بود که باین و آن دستور بدهد .

کاپیتان روزها را به پرسه زدن در اطراف خلیج و بالای پرتگاه میگذراند و شبها هم به مهمان خانه بر میگشت و تا میتوانست مشروب میخورد و بعد مست و لایعقل به خواب میرفت . مرد عجیبی بود . دریانوردی عجیب و مرموز . یک روز به جیم قول داد که اگر مراقب مرد دریانوردی باشد که یک پا دارد ، او هم هر ماه یک سکه چهار پنی باو خواهد داد و جیم هم موافقت کرد .





از آن به بعد کاپیتان کارش شده بود تعریف کردن داستان‌های ترسناک در باره اعدام، دوگیری با دزدان دریائی و یا طوفان‌های سخت و مهلک و از این قبیل داستان‌ها، و مسافران بی‌خبر و ساده دل هم با چشم‌های باز به این داستانها گوش میدادند و می‌ترسیدند. کم‌کم هفته‌ها پشت هفته‌ها و ماه‌ها پشت ماه‌ها گذشت و موعد کرایه اقامت کاپیتان سر رسید و وقتی که آقای هاوکینز پول بیشتری برای مخارج از او خواست، کاپیتان سرش فریادکشید و او را از اطاق بیرون انداخت. چند روز بعد آقای هاوکینز به سختی مریض شد و این امر سبب شد که دکتر لیورسی برای ملاقات بیمار چندین بار به مهمان‌خانه بیاید. در یکی از همین روزها جیم به تفاوت فاحشی که میان رفتار با وقار دکتر و چهره صمیمی او همراه با آن کلاه گیس سفید رنگ زیبا و حرکات و سکنات خشن و عاری از ادب کاپیتان که مست از باده گساری پشت میز نشسته بود و مستانه آواز می‌خواند، وجود داشت، پی برد. آوازی که کاپیتان می‌خواند آواز معروفی بود و همه‌ی کسانی که در اطاق نشسته بودند آن را می‌شناختند و لذا به کاپیتان و آوازی که می‌خواند اعتنائی نمی‌کردند و با هم مشغول حرف زدن بودند.



ناگهان کاپیتان با مشت روی میز کوبید و همه در یک لحظه ساکت شدند ، البته همه بجز دکتر که با بی‌اعتنائی به گفتگوی خود با تیلر باغبان ، در باره شیوه جدید معالجه رماتیسم ، ادامه داد .  
 کاپیتان فریاد زد "ساکت!"  
 و دکتر گفت "ببخشید آقا ، منظورتون من بودم؟"  
 کاپیتان گفت که منظورش دکتر بوده و دکتر هم خیلی مودبانه باو گوشزد کرد که چون بیش از حد مشروب خورده بهتر است مواظب خودش باشد . دریا نورد پیر بمحض شنیدن این حرف از جا جست و با چاقویی به دکتر حمله کرد ، اما وقتی شنید که دکتر ضمناً "کلانتر هم هست فوراً" چاقو را به گوشه‌ای انداخت .





چند روز بعد از این ماجرا، در یک صبح بسیار سرد در ماه ژانویه، وقتی که طبق معمول کاپیتان با دوربین برنجی خود و خنجری به کمر می‌رفت تا کنار ساحل پرتو بزند، مرد زرد روئی با خنجری به کمر در حالیکه دو انگشت دست چپش قطع شده بود به مهمان خانه رفت و از جیم سراغ ناخدا بیل را گرفت و پرسید که آیا اون در آنجا زندگی میکند یا نه. و جیم در پاسخ گفت که تنها مسافر مهمانخانه کاپیتان است. وقتی مرد شنید که او زخمی بر صورت دارد فهمید که کاپیتان در حقیقت ناخدا بیل است. بعد مرد از او پرسید که حالا کاپیتان کجاست و جیم هم جواب داد که برای قدم زدن بیرون رفته است. غریبه به شنیدن این حرف در حالیکه جیم را به داخل سرسرای مهمانخانه هل میداد گفت "حالا ما دونا پشت در قایم می‌شیم و وقتی کاپیتان اومد یخورده سرسرش میذاریم" و باین ترتیب هر دوی به گوشه‌ای رفتند و طوری قرار گرفتند که وقتی در باز می‌شد آن دو نفر پشت در مخفی می‌شدند. جیم که میدید غریبه خودش را آماده میکند تا خنجرش را بیرون بکشد نگران شد بالاخره کاپیتان رسید و مهمانخانه را باز کرد و بدون آنکه به چپ یا راست نگاهی بکند یک راست به طرف میز رفت. در این لحظه غریبه فریاد زد "بیل! مطمئنم که رفیق قدیمی تو از یاد نبردی!" کاپیتان چرخ می‌زد و رنگ از صورتش پرید و با لکنت گفت "بلاک داگ!" مردی که "بلاک داگ" خوانده شده بود سفارش مشروب داد و وقتی که جیم مشروب را آورد دید که هر دو مرد پشت میز نشسته‌اند. بعد جیم از اطاق خارج شد. مدتی



آن دو مرد با آرامی با هم حرف میزدند اما ناگهان داد و فریادشان بلند شد. جیم شنید که میز با یک حرکت از جا بلند شد و بعد صدای برخورد دو فلز را شنید و چند لحظه بعد صدای فریادی از درد بلند شد و بالاخره یک لحظه بعد جیم دید که بلاک داگ با خنجر کشیده و در حالیکه شانه‌اش به خون بود از در سیرون آمد و کاپیتان هم بدنبالش. در میانه در کاپیتان دستش را با لا بود تا ضربه مهلکی به پشت مرد فراری بزند و اگر خنجر به تابلوی جلوی در مهمان خانه نخورده بود بی شک استخوان پشت بلاک داگ را از هم به دو نیم کرده بود. بلاک داگ به سرعت خودش را به جاده رساند و با وجود جراحتی که داشت مثل باد به طرف تپه دوید و در یک چشم بهم زدن در پشت تپه ناپدید شد. کاپیتان نفس زنان و عصبانی فریاد زد "مشروب!" و جیم رفت که مشروب بیاورد در همین فاصله شنید که کاپیتان پیر با صدای مهبی کف اطاق به زمین خورد.





چند لحظه نگذشته بود که دکتر لیورسی برای سرکشی به آقای هاوکینز به مهمان خانه آمد و بمحض دیدن کاپیتان که دمر بمروی زمین افتاده بود گفت که او دچار حمله شده و بعد از جیم پرسید "تو از خون نمی ترسی؟"

جیم جواب داد "نه ا."

دکتر گفت "خوب پس. این لگن رو نگه دار." و بعد با یک نیشترو شروع کرد به خون گرفتن از بازوی کاپیتان. وقتی که کاپیتان چشم هاش را باز کرد خون زیادی از او گرفته بودند. سعی کرد که از جا بلند شود. با صدای خسته ای گفت.

"بلاک داگ کجاس؟" دکتر جواب داد "اینجا از بلاک داگ خبری نیست."

بعد جیم و دکتر کاپیتان را به طبقه بالا بردند و او را روی تخت خواب خواباندند. و پیر مرد بیچاره مثل یک مرده روی تخت افتاد. دکتر لیورسی به او اخطا کرد که دیگر نباید حتی یک قطره مشروب به لبش بخورد و بعد جیم را بگوشه ای برد و باو گفت که بیمار بایستی لااقل یک هفته استراحت کند و گفت که اگر یک بار دیگر دچار حمله شود کارش ساخته است و بعد به سراغ آقای هاوکینز رفت.

وقتی کاپیتان شنید که نباید تا یک هفته از تخت خواب بیرون بیاید، به جیم گفت که اگر نتواند از آنجا برود مطمئناً "بلاک داگ" یا یک جنایت کار دیگر علامت سیاه را برایش خواهد فرستاد و گفت که آنها بدنبال صندوقچه دریائی او میگردند. "من اولین کسی بودم که رفتم روی کشتی فلینت پیر، و تنها کسی هم هستم که جاشو بلدم. وقتی فلینت توی ساوانا داشت میمرد دادش بمن." بعد به جیم گوشزد کرد که اگر آنها علامت سیاه را برای او فرستادند و یا اگر دو باره بلاک داگ و یا آن مرد دریائی یک پا را دید فوراً به دکتر خبر بدهد تا مأمورین را بفرستد و بقیه سر نشینان کشتی فلینت را دستگیر کند.



جیم پرسید، "ولی من نمیدونم علامت سیاه یعنی چی!"

کاپیتان جواب داد "اون یه دعوت نامه س، رفیق. وقتی اونو فرستادن بهت میگم چیه. حالا بهتره تو چشاتو خوب باز کنی. منم به شرفم قسم میخورم که هرچی داشتم با تو نصف کنم."

همانشب پدر جیم مرد و برای مدتی جیم و مادرش از کاپیتان و مسائل مربوط به او غافل شدند.

گرچه در طول چند روزی که گذشت کاپیتان ضعیف تر و ضعیف تر شده بود اما هر طوری که بود خودش رابه طبقه پائین رساند و تا توانست مشروب خورد و مست کرد.

در حدود ساعت سه بعد از ظهر یک روز سرد و مه آلود، درست همان روزی که جیم از مراسم تدفین پدرش برگشته و مدتی کنار در ایستاده بود. مرد کوری را دید که لباس پاره‌ای به تن دارد و کلاه سیاهی بر سر و به طرف مهمان خانه می‌آید. مرد کور همان طور که نزدیک میشد با عصا به زمین میکوبید و در همان حال جیم با خودش فکر میکرد که تا بحال قیافه‌ای از این ترسناک‌تر ندیده است.

خلاصه مرد کور وقتی به نزدیکی جیم رسید ایستاد و پرسید که آنجا کجاست. و جیم جواب داد که آنجا مهمان خانه "آدمیرال بن بواست" مرد کور از جیم خواست که دستش را بگیرد و او را به داخل ببرد جیم هم همین کار را کرد و اما مرد کور ناگهان دستش را محکم گرفت و گفت "حالا بهتره منو ببری پیش کاپیتان"

جیم باترس گفت "ولی قربان من جرات نمیکنم"





مرد کور فشاری به دست جیم داد و گفت "بهتره زود منو ببری تو و گر نه بازو تو خورد میکنم". جیم هم به ناچار او را به سراسری مهمان‌خانه برد و وقتی چشم کاپیتان به مرد کور افتاد وحشت کرد. مرد کور گفت "خوب بیل!". بعد رو به جیم کرد و گفت "دست راستتو دراز کن و دست اونو بگیر و بیار به طرف راست من". جیم و کاپیتان هر دو با ترس کاری را که گفته بود انجام دادند. بعد مرد کور چیزی کف دست کاپیتان گذاشت و فوراً آن را بست و بعد دست جیم را رها کرد و با دقت خارق‌العاده‌ای از سرای مهمان‌خانه خارج شد و در حالیکه با عصا به زمین میکوبید از آنجا دور شد.

کاپیتان ناگهی به کف دست خود انداخت و فریاد زد "ساعت ده! شش ساعت! هنوز وقت داریم"، میخواست بلند شود که ناگهان سرش گیج رفت، دستش را به طرف گلوی خود برد و با صورت به زمین افتاد و لحظه‌ای بعد مرد.





جیم سفارش کاپیتان را در مورد آوردن دکتر لیورسی بیاد آورد. اما نمی توانست مادرش را تنها در مهمان خانه رها کند لذا، هر دو با هم در آن هوای سرد مه آلود خارج شدند تا به نزدیک ترین دهکده بروند و تقاضای کمک کنند. اما وقتی که مردم دهکده اسم کاپیتان فلینت را شنیدند وحشت کردند و حاضر نشدند برای دفاع از مهمان خانه به آنها کمک کنند. معیذا بعضی از آنها قول دادند که به سراغ دکتر لیورسی بروند و ماجرا را باو خبر بدهند. جیم و مادرش با عجله به مهمان خانه برگشتند، پرده ها را کشیدند و درها را قفل کردند. و بعد جیم، در نزدیکی دست کاپیتان یک تکه کاغذ دید که یک طرف آن یک لکه سیاه بود و طرف دیگر آن نوشته بود "تا ساعت ده امشب وقت داری!"

جیم کلید صندوقچه دریائی را که به گردن کاپیتان آویزان بود برداشت و با سرعت باطاق او رفت. در آنجا صندوقچه را باز کرد و مقداری تنباکو، تیپانچه و یک ساعت کهنه اسپانیائی پیدا کرد و چیزهای دیگری از جمله تعداد زیادی سکه های مختلف. مادر جیم در حالیکه سکه ها را می شمرد و داخل کیسه ای می انداخت گفت "به این کثافتان شون میدم که من زن شرافتمندی هستم. همونقدر که کاپیتان بمن بده کاره بر میدارم نه بیشتر."

در همان حال که آنها مشغول جستجو بودند صدای به زمین خوردن عصای مرد کور را از بیرون شنیدند و بعد صدای برخورد عصای او را به در مهمان خانه و لحظه ای بعد صدای چرخیدن دستگیره در را و دوباره صدای عصای مرد کورو چند لحظه بعد شنیدند که مرد کور از مهمان خانه دور میشود.





مادر جیم در حالیکه بروی پا بلند میشد گفت " من هرچی که دارم بر میدارم . "

و جیم بسته‌ای مشمی را برداشت و گفت " منم اینو بر میدارم . "

جیم و مادرش به سرعت از مهمان خانه خارج شدند . بیرون آسمان کاملاً " روشن بود مه از بین رفته بود و ماه میدرخشید . با وجود این آن دو از مهمان خانه فرار کردند و به پشت تپه‌ای در نزدیکی پایه‌های یک پل رفتند و بعد جیم دو باره سینه خیز از تپه بالا آمد و از پشت بوته‌ای نگاه کرد و دید که سه مرد دوان دوان به طرف مهمانخانه میروند . در وسط آن سه نفر مرد کور را دید که دست در دست آنها فریاد میزند " دررو بشکنید " وقتی که در با فشار باز شد عده‌ای از مردان که همراه آن سه نفر بودند به داخل مهمان سرا رفتند و آن دو نفر به همراه مرد کور بیرون در ماندند . چند لحظه‌ای سکوت شد و بعد یک نفر از داخل فریاد زد که بیل مرده است .

مرد کور فریاد کشید " بگردبش ، احمق‌ای بی شعور ، بقیه تونم اون صندوقچه رو پیدا کنید . "

جیم صدای بالا رفتن آنها را از پله‌ها می شنید . چند لحظه بعد همراه با صدای شکستن شیشه پنجره‌ای باز شد و

مردی به بیرون خم شد و خطاب به مرد کور گفت : " پو . یه نفر پیش از ما اینجا بوده و صندوقچه رو خالی کرده "

پو گفت " هنوز اونجاس ؟ " و مرد گفت " پولا هنوز اینجاس "



و پو با فریاد فحشی داد و گفت "منظورم دست خط فلینته"

مرد فریاد زد "ما ندیدیمش" و مرد دیگر گفت که دست خط همراه بیل نیست.

پو با شنیدن این جمله گفت "حتما" کار اون پسر و و مادرش ، زود بگردید و اونارو پیدا کنید . " در این لحظه یک نفر از دامنه تپه علامت خطر داد و دزدان دریائی بشنیدن علامت خطریسرعت از آنجا دور شدند و مرد کور را تنها گذاشتند .

در همین موقع صدای پای اسبهای بگوش رسید و چند سوار در روشنائی مهتاب دیده شدند که بتاخت از سوازیری تپه پائین می آمدند . پو که در وسط جاده بود فریادی کشید و مستقیم به داخل کودالی افتاد اما سرعت بلند شد و باز شروع به دویدن کرد . حالا کاملا " گیج و منگ درست سر راه اسبها قرار گرفته بود . اسب سوارها سعی کردند اسبها را متوقف کنند تا او را زیرنگینند اما دیگر دیر شده بود و بدن مرد کور زیر سم اسبها کاملا " متلاشی شد .





جیم بلند شد و به یکی از سوارها که در واقع یکی از افراد دهکده بود و بسراغ دکتر لیورسی رفته بود تا او را خبر کند سلام کرد. بقیه آنها مأموران پلیس بودند و سرکرده آنها هم راهنما دانش بود. جیم به آقای دانش گفت که چیزی که پو و افرادش بدنبال آن میگردند پیش اوست و میخواهد آن را به دکتر لیورسی بدهد. آقای دانش گفت که جیم را به نزد دکتر خواهد برد و گفت که بهتر است جیم بسه ترک اسب یکی از مردان او بنام گوگر بنشیند.

بعد از اینکه جیم به مادرش گفت که خیال دارد چکا رکند، افراد همگی به طرف منزل دکتر لیورسی حرکت کردند. ولی وقتی به خانه دکتر رسیدند مستخدمه دکتر گفت که او شب را در منزل آقای تریلونی میگذراند بنا بر این دو باره افراد براه افتادند. وقتی به منزل آقای تریلونی رسیدند مستخدمی آنها را به کتابخانه برد. در کتابخانه آقای تریلونی و دکتر پیپ بدست کنار بخاری نشسته بودند.



آقای تریلونی گفت "بفرمائید تو آقای دانس" و دکتر هم گفت "شب بخر دانس ، شب بخر جیم ، چه عجب که یاد ما کردی ؟"

آقای دانس تمام ماجرا را از اول تا آخر تعریف کرد و وقتی که حرفش تمام شد آقای تریلونی روبه او کرد و گفت "بنظر من تو مرد شریفی هستی ، از بین بردن اون دزد ، پو ، از نظر من کار بسیار بزرگی بود . و همین طور هم شما آقای هاوکینز یک قهرمان هستید" و دکتر گفت "پس اون چیزی که اونا بدنبالش می گشتند ، پیش توست ، جیم ؟"

جیم در حالیکه بسته مشمی را به دکتر میداد گفت "بفرمائید قربان"





بعد مشروب‌ی آوردند و پس از اینکه آقای دانس و همراهان کمی استراحت کردند جیم را در تالار گذاشتند و رفتند بعد از رفتن دانس و همراهان جیم خوراک سیری خورد و بعد قرار شد که در خانه دکتر بماند و بعد دکتر و آقای تریلونی راجع به فلنیت گفتگوئی کردند. آقای تریلونی گفت که فلنیت یکی از خون خوارترین دزدان دریائی است. دکتر پرسید "اون پول و پلهای هم داره؟" و ارباب در جواب گفت "شما فکر میکنید این جور آدمها غیر از پول چی دارن؟" دکتر گفت "من تصور میکنم سرخی از جایی که فلنیت گنج خودش رو مخفی کرده توی جیبم دارم. شما فکر میکنید چطوری میتونیم اون گنج رو پیدا کنیم؟" آقای تریلونی گفت "باید یک کشتی از بندر بریستول تهیه کنیم و بعد باید برگردیم تا اون گنج رو پیدا کنیم" و دکتر گفت "بسیار خوب پس بهتره این بسته رو باز کنیم" و آن را روی میز گذاشت.

بسته را با نخ دوخته بودند و دکتر مجبور شد با قیچی جراحی آن را پاره کند. بسته حاوی یک کتاب و یک کاغذ مهر شده بود. دکتر گفت "اول به کتاب نگاهی میکنیم" و در حالیکه او کتاب را ورق میزد آقای تریلونی و جیم از روی شانه‌های او خم شده و تماشا میکردند. کتاب در حقیقت دفتر چه فلنیت بود زیرا در آن نام کشتی‌ها و یا شهرهایی را که غارت کرده بود نوشته بود و باین ترتیب شک نبود که با این ارقام که در کتاب نوشته شده بود ثروت زیادی از راه دزدی جمع کرده‌است. وقتی کاغذ مهر شده را باز کردند معلوم شد که نقشه جزیره‌ای است بطول ۹ مایل و عرض پنج مایل با مشخصات طول و عرض جغرافیائی و همچنین عمق و ارتفاع جزیره و اسامی تپه‌ها و خلیج‌ها و نشانی‌ها و خلاصه تمام چیزهایی که برای



رساندن یک کشتی به ساحل جزیره لازم بود. در قسمت وسط نقشه تپه‌ای وجود داشت که روی آن نوشته بودند اسپای گلاس و در ضمن سه ضرب در با رنگ قرمز کشیده بودند دو تای آنها در شمال جزیره و سومی در جنوب غربی که در کنار این ضربدر آخری این کلمات به چشم می‌خورد "قسمت عمده گنجینه اینجا است." بقیه اطلاعات را در پشت ورقه کاغذ نوشته بودند:

"درخت بلند کنار تپه اسپای گلاس. رد استخوان‌ها را بگیرید تا به تپه برسید. بعد ده قدم به جلو بروید و حفر کنید."

آقای تریلونی گفت که وقتی کشتی آماده شد جیم باید تصدی کابین‌ها را به عهده بگیرد و دکتر لیورسی هم دکتر کشتی باشد و خود آقای تریلونی هم ناخدای کشتی و سه نفر دیگر یعنی ردرات و جویس و هانتز هم همراه آنها خواهند بود.





قرار شد که موقع رفتن به بریستول ارباب جویس و هانترا را هم با خودش ببرد و بنا بر این دکتر باو تذکر داد که مبادا از نقشه فلینت و گنج با کسی حرف بزند. و آقای تریلونی هم قول سکوت داد. وقتی آنها از آسیاب افتاد جیم دیگر در خانه دکتر نماند، بلکه از آنجا که دکتر مجبور بود برای تمرین کردن به شهر و پهلوی یکی از فیزیک دان ها برود جیم به تالار نقل مکان کرد و آنجا پهلوی ردرات پیر که قرق چی بود، ماند. و آقای تریلونی هم درهمین بریستول رفته بود.

چند هفته بعد یک روزنامه ای به اسم دکتر لیورسی رسید که روی آن نوشته بود "در صورت نبودن دکتر، ردرات و یا هاو کینز جوان آن را باز کنند"

از آنجا که جیم بهتر از ردرات خواندن میدانست نامه را خواند. نامه از طرف آقای تریلونی بود. نوشته بود که



یک کشتی بزرگ دویست تنی تهیه کرده و اسم کشتی هم هیسپانیولا است و نوشته بود که آن را از یکی از دوستان قدیمی خود بنام بلاندلی خریده است که البته خیلی باو مهربانی کرده و اضافه کرده بود که همه وقتی که راجع به گنج شنیده اند کاملاً با او مهربانی و مساعدت کرده اند و باز اضافه کرده بود که در آنجا با یک ملوان قدیمی بنام جان سیلور که یک پا بیشتر ندارد ، آشنا شده این جان سیلور دریانوردهای زیادی را می شناسد و چندین نفر از آنها را برای کار در کشتی استخدام کرده است ، از جمله مردی بنام آرو . و نوشته بود که خود سیلور در کشتی آشپزی خواهد کرد . و در پایان نامه نوشته بود که جیم باید یک شب پیش مادرش برود و روز بعد همراه ردرات بدون تاخیر به بریستول بروند .

در حاشیه هم نوشته بود که آقای بلاندلی کاپیتان اسمولت را برای فرماندهی کشتی استخدام کرده است . و اگر





کشتی هیسپانیولا تا پایان ماه اوت بر نگردد کشتی دیگری را خواهد فرستاد تا ببیند که علت تاخیر چیست .  
 صبح روز بعد جیم همراه ردرات پای پیاده به مهمان خانه رفت و دید که مادرش سالم و سر حال است .  
 وقتی که پو و اویش دیگر به مهمان خانه ریخته بودند خسارات زیادی بهار آورده بودند ولی خوشبختانه آقای تریلونی  
 همه‌ی خرابی ها را تعمیر کرده بود و یک صندلی دسته دار هم بعنوان هدیه برای مادر جیم خریده بود . در ضمن خدمتکاری  
 هم برایش آورده بود که وقتی جیم نیست باو کمک کند .  
 شب بعد پس از صرف شام ، جیم با مادرش و همینطور با محلی که از بدو تولد در آن زندگی کرده بود خدا حافظی کرد  
 و به همراه ردرات عازم سفر شد .  
 هوا تاریک شده بود که آنها سوار دلیجان پست شدند ، جیم بین ردرات و یک نفر دیگر نشست و بخواب رفست و



درست وقتی که به بریستول رسیدند بیدار شد.

آقای تریلونی در یک مهمان خانه کنار بار انداز منتظر آنها بود بهمین خاطر آنها در مسیر کنار بار انداز شروع به راه رفتن کردند و این موضوع باعث خوشحالی جیم بود زیرا در این مسیر کشتی‌های زیادی را با اندازه‌های مختلف می‌دید که در کنار اسکله لنگر انداخته‌اند. در یکی از این کشتی‌ها ملوان‌ها ضمن کار مشغول آواز خواندن بودند. در کشتی دیگری کارگران در بالای دکل و بادبانها بودند. جیم در این سفر کشتی‌های عجیب و شگفت‌انگیزی را می‌دید. و ملوان‌های زیادی که حلقه‌هایی در گوش داشتند و کیسوان خود را بافته و هر کدام به شکلی موهای خود را آرایش کرده بودند. دیدن این مناظر جیم را وا میداشت تا خود را در یکی از این کشتی‌ها تصور کند که مشغول رفتن به جزیره برای پیدا کردن گنجینه‌ی مخفی فلنیت است، و از این فکر سرا پا لذت می‌شد.

وقتی به مهمان خانه رسیدند دیدند که آقای تریلونی در حالیکه لباس آبی رنگ بسیار زیبایی به تن دارد با لبخندی بر لب سعی میکند مانند دریانوردان رفتار کند، و قیافه‌اش شباهت زیادی به افسران دریائی پیدا کرده است. آقای تریلونی فریاد زد.

"خوش آمدید. بفرمائید. دکترم دیشب از لندن رسید. خوب، خوب بسیار خوب تمام سر نشینان کشتی آماده‌اند." جیم با اشتیاق پرسید "کی حرکت میکنیم قربان؟" و آقای تریلونی با لذت زیاد جواب داد "حرکت؟ فردا، فردا





حرکت میکنیم ."

صبح روز بعد آقای تریلونی یاد داشتی با امضاء "اسپای - گلاس" بدست جیم داد تا برای جان سیلور برود گفت که میتواند او را در یک میخانه پیدا کند و نشانی داد که این مرد یک دور بین برنجی هم در دست دارد .

اولین بار وقتی که جیم در نامه‌ی آقای تریلونی توصیف جان سیلور را خواند فکر کرد که نکند این جان سیلور همان "مرد یک پا"ئی که کاپیتان از او حرف زده بود باشد ، اما وقتی که او را دید و یاد داشت را بدستش داد پیش خودش فکر کرد که ممکن نیست این مرد بلند قامت خنده روی یک دزد دریائی باشد .

جان سیلور در حالیکه نامه‌ی آقای تریلونی را می خواند گفت "خوب ، پس تو متصدی کابین‌ها هستی ؟" در همین لحظه جیم در کنار خود مردی را دید که دست چپش دو انگشت نداشت و داشت به طرف در میرفت ، جیم فریاد زد .

"بگیریش این بلاک داگه" و سیلور فوراً " به دو نفر از افرادش دستور داد که آن مرد را بگیرند ، البته بدلیل اینکه مرد پول مشروبش را نپرداخته بود .

مردی که با آن مرد مشروب میخورد یک ملوان بود بنام مورگان و سوگند خورد که تا بحال آن دزد دریائی را ندیده

است .





با دیدن بلاک داگ در آن میخانه دو باره سوء ظن نسبت به سیلور درجیم قوت گرفت و نگاهی حاکی از سوء ظن با و انداخت .

بزودی دو مردی که بدنبال بلاک داگ رفته بودند نفس زنان برگشتند و اعتراف کردند که بلاک داگ از دستشان گریخته است . باین ترتیب سیلور و جیم پیش آقای تریلونی رفتند و ماجرا را برای او تعریف کردند . آقای تریلونی هم بخاطر اینکه سیلور کوشیده بود تا آن دزد دریائی را دستگیر کنند از او قدر دانی کرد . وقتی که سیلور میخواست خدا حافظی کند و برود آقای تریلونی باو گوشزد کرد همه چیز را آماده کند تا قبل از ساعت چهار بعد از ظهر آن روز سوار کشتی شده و حرکت کنند .

وقتی جیم بهمراه دکتر لیورسی و آقای تریلونی سوار کشتی هیسپانیولا شدند آقای آرو با آنها خوشامد گفت . این آقای آرو گوشوارهائی به گوش داشت و یک چشمش هم لوچ بود . بعد از این وقتی که جیم و دکتر و آقای تریلونی به کابین رفتند کاپیتان اسمولت آمد و صریحا " گفت که از افراد و همچنین افسر کشتی خوش نمی آید . و بعد در اثر اصرار دکتر لیورسی گفت که او ترجیح میداده که افرادش را خودش انتخاب کند ، افرادی که بتواند با آنها اعتماد کند . مثل آرو که با افرادش مشروب میخورد و با آنها خود مانی بود و بعد پیشنهاد کرد بجای اینکه اسلحه و مهمات را در دسترس





بگذارند بهتر است آنها را در زیر کابین‌ها جا بدهند و علاوه بهتر است افراد خود آقای تریلونی یعنی جویس، هانتر، ردرات و جیم در خواب‌گاه‌های عقب کشتی باشند تا باین ترتیب تمام افراد مورد اعتماد با هم باشند آقای تریلونی هم اجباراً "با پیشنهاد او موافقت کرد."

کشتی هیسپانیولا کشتی خوبی بود و کاپیتان هم کارش را خوب انجام میداد، اما آقای آرو دائماً "مشروب می‌خورد و کسی هم نمیدانست که از کجا مشروب گیر می‌آورد."

بعد در یک شب تاریک بدون اینکه کسی بفهمد چرا، از عرشه به دریا افتاد و غرق شد. گهگاهی که آقای تریلونی دقت میکرد میدید که رفتار رئیس‌کارکنان کشتی یعنی جاب آندرسن هم مثل ناخداست و پیشکار کشتی یعنی اسرائیل هندز هم همه جا سر و کله‌اش پیدا بود. جان سیلور یعنی آشیز کشتی هم که افرادش او را "بریانی" صدا میکردند یک طوطی داشت که اسمش را گذاشته بود کاپیتان فلنیت.

کم کم چیزی به پایان سفر نمانده بود و کشتی داشت به نزدیکی‌های جزیره میرسید و نسیم ملایمی هم میوزید که یکشب اواخر غروب جیم هوس کرد یک سیب بخورد روی عرشه همیشه یک بشکه پر از سیب بود که هر وقت کارکنان کشتی دلشان میخواست از آن میخوردند. (جیم داخل بشکه رفت و توی آن را نگاه کرد و دید که چند تائی سیب بیشتر باقی نمانده. میخواست توی بشکه بنشیند که ناگهان یک مرد چاق و سنگین وزن کنار بشکه نشست و جیم میخواست از جا بلند شود که صدای سیلور را شنید نفسش را توی سینه حبس کرد و گوش داد. سیلور که داشت با ملوانی بنام دیک صحبت میکرد و می‌گفت که فلنیت کاپیتان کشتی والروس و او هم افسر جزء کشتی بوده است و در همان سفری که پو بینایش را از دست داده او هم یک پایش را از دست داده است.





ضمناً" در باره پولهایی که پس انداز کرده بود و حالا در بانکهای بریستول بودند حرف زد و حرفهای زیادی هم در باره اسپای گلاس و گنجینه زد و از نحوه حرف زدن آنها جیم مطمئن شد که همی آنها دزدان دریائی هستند . سیلور و بیشتر آن افراد و البته نه همه ، و فهمید که آنها تصمیم دارند آقای تریلونی را بکشند و گنج را و همینطور هم کشتی هیسپانیولا را تصاحب کنند .

در همین لحظه جیم وحشت زده شنید که سیلور میخواهد سب بخورد ، رنگ از رویش پرید ، ولی خوشبختانه هندی اصرار کرد که بهتر است مشروب بخورند ، دیک رفت و مشروب آورد ، احتمالاً "از همان مخفی گاهی که آرو مشروب گیر میآورد ه در این لحظه یک نفر فریاد زد " آهای خشکی . " سیلور و همراهان به وسط عرشه رفتند حالا دیگر ماه بیرون آمده و آسمان را روشن کرده بود جیم بدون آنکه دیده شود از بشکه بیرون آمد و رفت ، و بمحض اینکه به دکتر و آقای تریلونی رسید تمام آنچه را شنیده بود برای آنها تعریف کرد و آنها هم بخاطر گزارشی که داده بود از او تشکر کردند ، آقای تریلونی اعتراف کرد که کارش در مورد استخدام سیلور و افراد او اشتباه بوده و کاپیتان حق داشته است تعداد افراد مورد اطمینان آقای تریلونی به همراه خودش و جیم مجموعاً " هفت نفر میشدند در حالیکه عده دزدان دریائی ۱۹ نفر بود . دکتر اظها رکود که جیم میتواند تا حد زیادی برای آنها مفید باشد زیرا دزدان در مقابل او احتیاط نمیکند و به او سوء ظن ندارند .





صبح روز بعد کشتی کنار جزیره لنگر انداخت و تپه‌های گدائی جزیره نمایان شدند .

بلند ترین تپه یعنی اسپای گلاس بین دو تپه دیگر که کوچکتر بودند قرار داشت .

از آنجائی که افراد در شرائطی بودند که هر آن امکان داشت طغیان کنند ، بآن عده از افراد که مورد اطمینان بودند سلاح و مهمات داده شد ، از جمله به هانتز ، جویس و ردوات . کاپیتان که از شورش می‌ترسید ، معتقد بود که اگر اکثریت افراد در ساحل باشند او بهتر میتواند از کشتی دفاع کند بنا بر این به سیلور گفت که همه ی افراد را به ساحل ببرد . و اضافه کرد که هر وقت که موقع برگشتن به کشتی برسد او یک تیر شلیک خواهد کرد . بمحض شنیدن این حرف همه ی افراد خوشحال شدند و به طرف قایق‌ها یورش بردند در حالیکه بی هیچ تردیدی فکر میکردند که دیگر صاحب‌گنج شده‌اند .

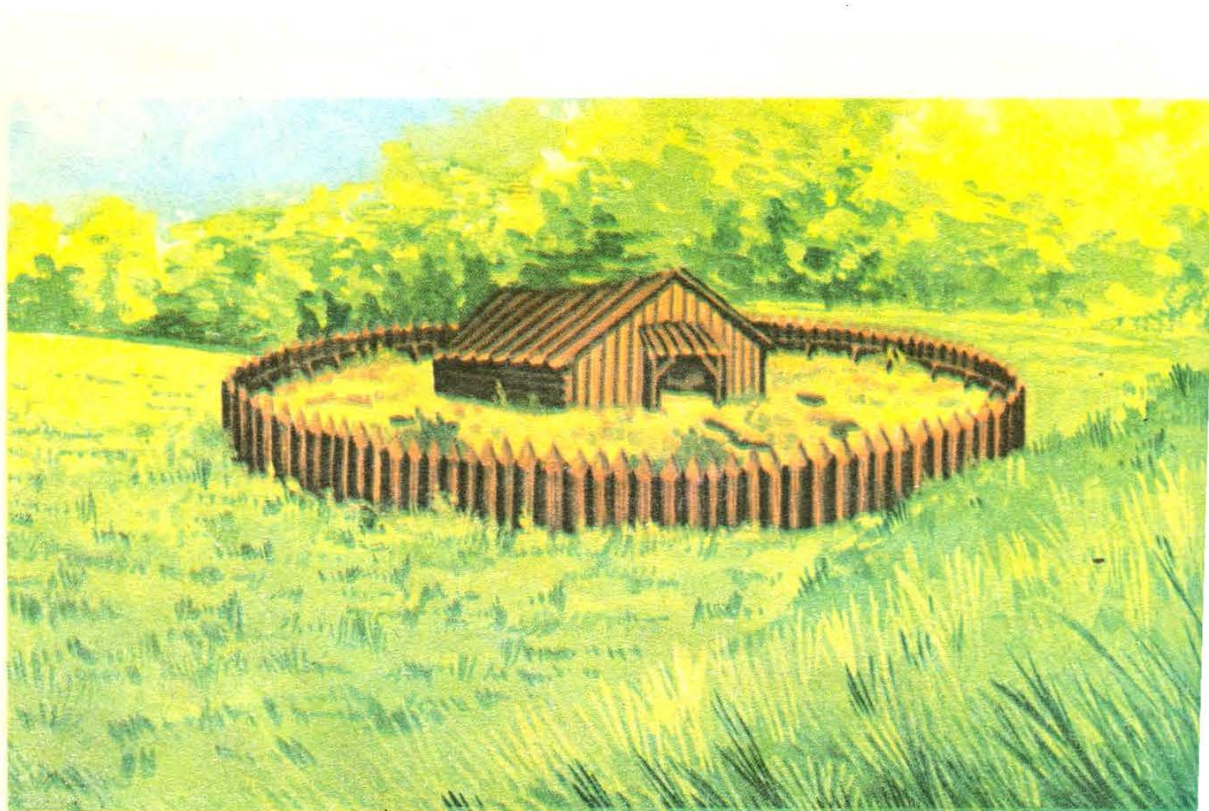
جیم هم که دید سیلور فقط شش نفر از افرادش را در کشتی گذاشته فکر کرد که کاپیتان بدون کمک او هم میتواند از عهده آنها بر بیاید و پرید توی قایق و بطرف ساحل رفت . بمحض رسیدن به ساحل شروع کرد به دویدن و دور شدن از جان سیلور که در همان لحظه داشت او را صدا میزد بسرعت از یک منطقه ی مردابی پر از بیدو نی گذشت . در نقطه‌ای از مسیر یک مار زنگی نزدیک بود او را نیش بزند . بعد به منطقه‌ای پر از درخت بلوط رسید .

بعد از لحظه‌ای صدای چند نفر را شنید که هر لحظه بلند تر و نزدیک تر میشد .

جیم پشت درختی مخفی شد . بعد تصمیم گرفت نزدیک تر برود تا صدا را بهتر بشنود لذا چهار دست و پا و با پوششی از بوته‌ها به طرف صدا نزدیک شدو سیلور را دید که داشت با یکی از جاشوها بنام تام در کنار درختها رو در رو حرف میزد . تام داشت میگفت که اگر دستش را بشکنند باز هم حاضر نیست با سیلور و رفقای پلیدش هم کاری کند و جیم مطمئن شد که نام کاملاً " به آقای تریلونی وفا دار است .

تا گهلان از دور صدای فریاد مردی شنیده شد و خیلی زود خاموش شد . تام از سیلور پرسید که این صدای کیست و سیلور گفت که صدای آلن است یعنی یکی دیگر از جاشوهای کشتی .

تام فریاد زد "آلن ا پس خدا بیامرز دش چون دریا نور خوبی بود و اما تو آقای جان سیلور ، مدتها بود که تو ناخدای من بودی ولی از این به بعد دیگه نیستی . اکه قرار باشه بمیرم با شرافت میمیرم . تو آلن رو کشتی ، مکه نه؟

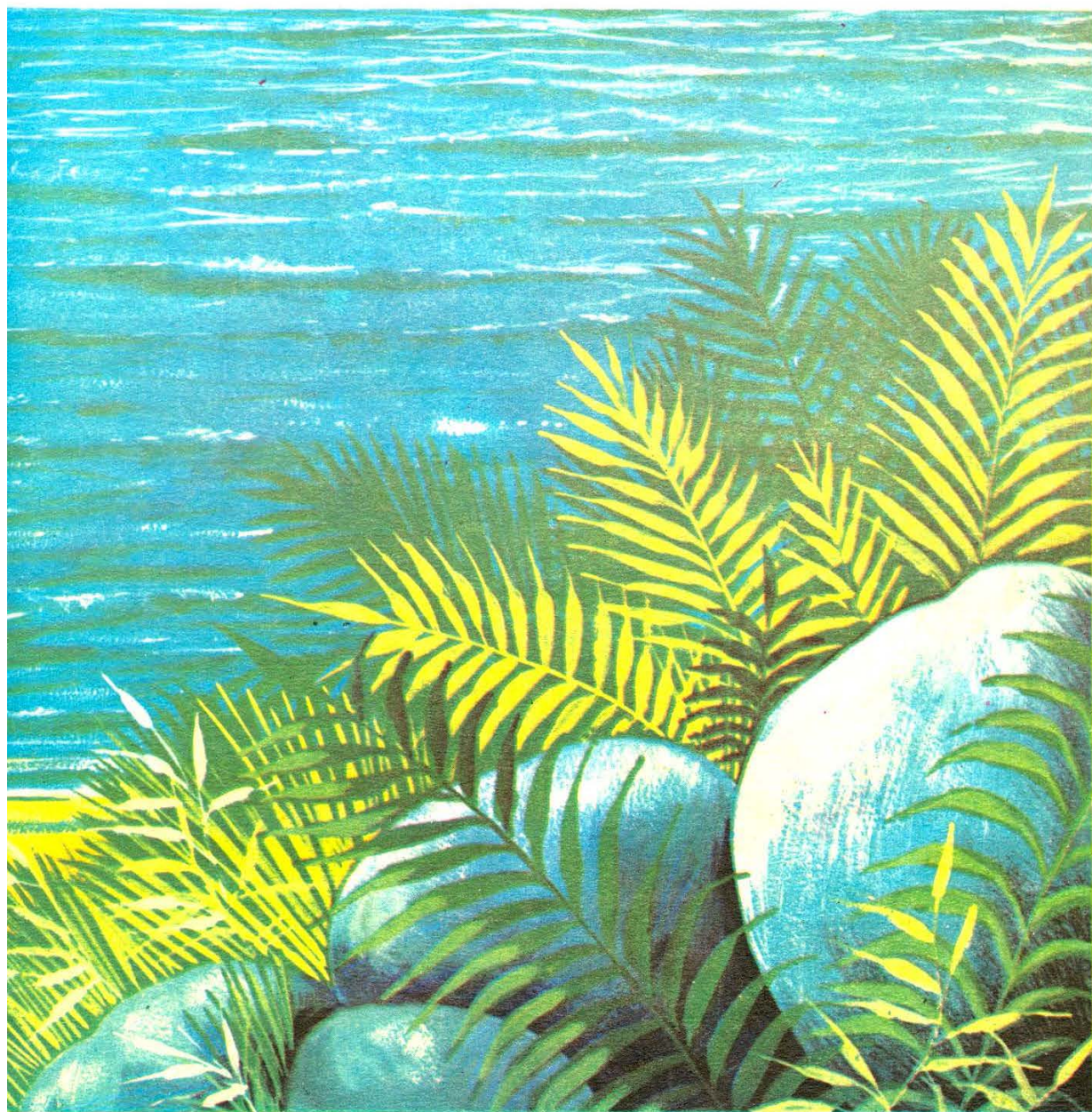




پس منم بکش اگه میتونی . و لی من تو رو رسوا میکنم " جاشوی شجاع این را گفت و پشتش را به طرف سیلور کرد و به سمت ساحل براه افتاد اما چند قدم دور نشده بود که سیلور چوب زیر بغل خود را با چنان قدرتی به طرف او پرتاب کرد که بمحض برخورد با کمر او ، جاشوی بیچاره نقش بر زمین شد . در همین لحظه مرد چلاق بدون استفاده از چوب زیر بغل به سرعت به طرفش رفت و خود را بروی او انداخت و بی معطلی چاقوی خود را در بدنش فرو کرد .

جیم وحشت زده از قتل تام و آلن در این فکر بود که نکند قربانی بعدی خود او باشد لذا به سرعت خزید و از آن حوالی دور شد . و وقتی باندازه کافی از سیلور دور شده بود به تپه‌ای رسید که روی آن پر از درخت کاج و صنوبر بود . و در کمال حیرت مرد سفید پوست آفتاب سوخته‌ای را دید که به نظروحشی میرسید و لباس پاره پاره‌ای بتن داشت . اول سعی کرد راهش را عوض کند ولی بیاد آورد که تپانچه‌ای با خود دارد و در ضمن از هیچکس باندازه سیلور نمی‌ترسد ، بنا بر این برگشت و به طرف غریبه رفت وقتی که نزدیک شد مرد روی زانوهایش افتاد و دستها را به علامت التماس بلند کرد جیم پرسید " تو کی هستی ؟ "

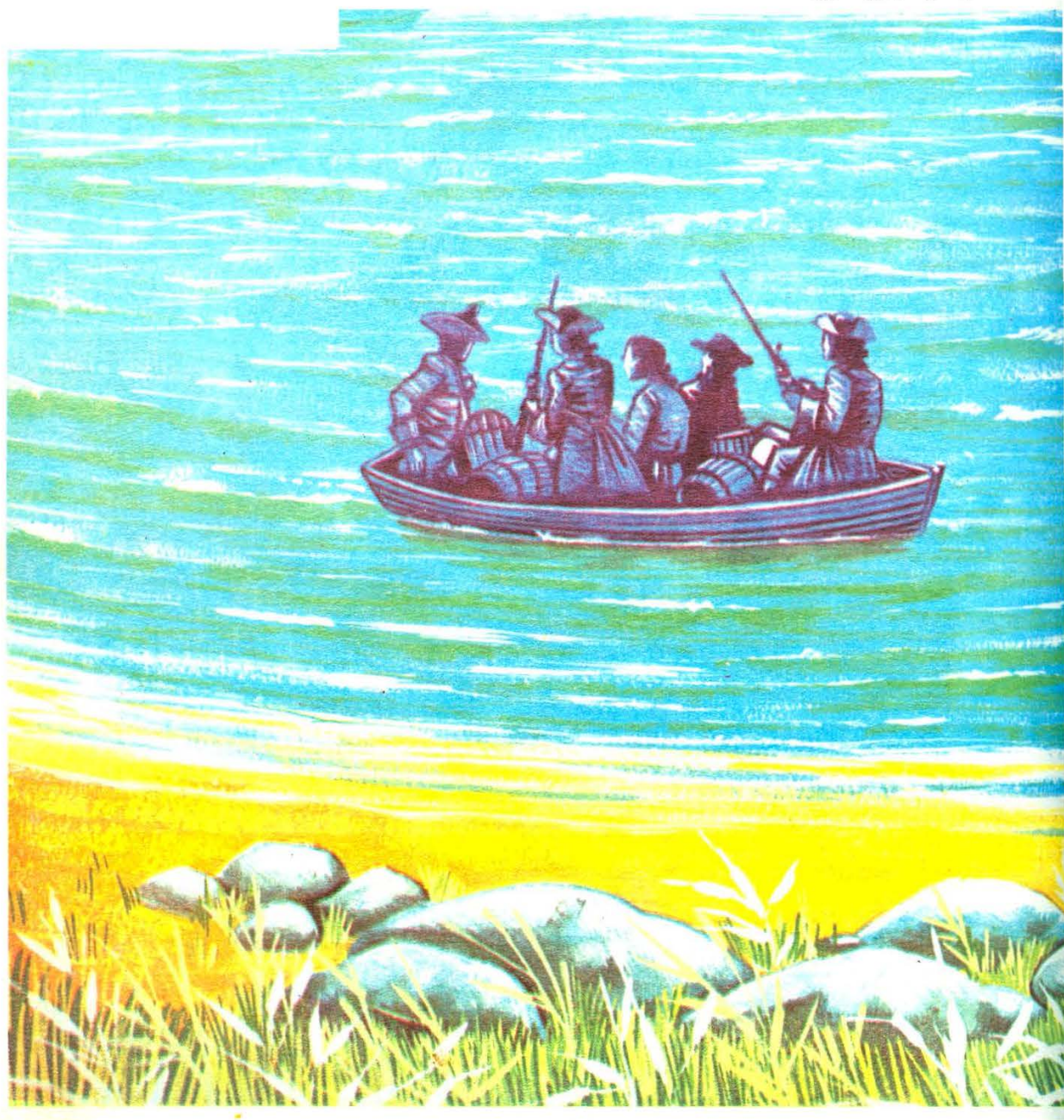
مرد جواب داد " بن گان ، من سه ساله که با کسی حرف نزدیم . " و ادامه داد که او در کشتی فلینت کار میکرده و





سه سال پیش فلینت به همراه شش نفر دیگر به ساحل آمده بودند تا گنج را مخفی کنند. یک هفته بعد فلینت تنها به کشتی برگشته بود و معلوم شده بود که شش نفر دیگر را کشته است. و گفت که بیلی بونز (یعنی همان کاپیتانی که در مهمان خانه آدمیرال بن بود مرده بود) ناخدا و سیلور افسر جزء کشتی بوده است. و بعد سیلور براه افتاده بود تا باز هم غارت و چپاول کند. و بعد ادامه داد که او چند روز بعد به همراه عده‌ای با یک کشتی یا نجا آمده بودند تا گنج فلینت را پیدا کنند. پیشنهاد این سفر هم از طرف خود بن گان بوده است. ولی پس از دوازده روز جستجو اثری از گنج پیدا نمی‌کنند و بشدت از دست بن گان عصبانی می‌شوند و او را بیکه و تنها با یک تفنگ و یک بیل و یک کلنگ در جزیره می‌گذارند و می‌روند.

جیم هم در باره دکتر و آقای تریلونی و کاپیتان اسمولت و تمام ماجرا را برای او گفت و گفت که فلینت مرده است و سیلور هم قصد دارد آقای تریلونی و همه همراهانش را بکشد و گنج را برای خودش بر دارد. بن گان از جیم پرسید که آیا آقای تریلونی سخاوت دارد یا نه و جیم گفت که دارد بعد بن پرسید که آیا آقای تریلونی مبلغ هزار پوند و یک خانه باو می‌دهد یا نه و جیم هم قول هر دو را داد و سپس بن پرسید. یک تیکه پنیر نداری؟





جیم جواب داد "نه، ولی اگه بتونیم خود مونو به کشتی برسونیم اونجا هرچی که دلت بخواد هست" و بن پاسخ داد که او قایقی دارد که خودش در طول این مدت ساخته و آنرا زیر صخره سفید مخفی کرده است. ناگهان صدای غرش یک توپ بگوشان خورد و بدنبال آن صدای شلیک چند تفنگ و جیم بشنیدن صدا شروع به دویدن بطرف لنگرگاه کرد ولی بن که داشت بدنبالش می‌رفت باو گفت که خودش را پشت درخت‌ها قایم کند و در حالیکه به پرچم سفیدی که بر بالای چوبی در اهتزاز بود اشاره میکرد گفت "رفقات اونجان" جیم گفت "بیشتر شبیه دزدای دریائین" اما بن گفت که دزدان دریائی پرچم سیاه دارند و اضافه کرد که گویا دوستان جیم در خانه چوبی‌ای که فلنیت سالها پیش درست کرده است بسر می‌برند. بعد گفت "خوب اگه منو خواستی، میدونی کجا پیدام کنی. همونجائی که امروز منو دیدی ولی هر کس دیگه‌ای که غیر از تو بیاد باید یک چیز سفید با خودش داشته باشه" جیم موافقت کرد و از بن جدا شد و بطرف خانه چوبی رفت.

در همین احوال یعنی درست از وقتی که افراد با قایق کشتی راترک کردند تا به ساحل بیایند در کشتی اتفاقاتی افتاده بود باین ترتیب که آقای تریلونی و افرادش، شش نفری را که از افراد سیلور در کشتی مانده بودند از پا در آوردند





و بعد طناب‌ها را رها کردند و خواستند تا کشتی را بطرف دریا حرکت دهند اما متأسفانه بادی نمی‌وزید و از طرفی متوجه شدند که جیم هم با افراد سیلور به ساحل رفته است. و از آنجا که حتی یک لحظه هم نسبت به وفاداری جیم شک نمی‌کردند لذا بفکر سلامتی اش افتادند و دکتر به‌مراه هانتر سوار قایقی شدند و به ساحل رفتند تا اطلاعاتی کسب کنند و در حالیکه سعی می‌کردند به محلی که دزدان پیاده شده بودند نزدیک نشوند یگراست به طرف خانه چوبی که در نقشه علامت گذاری شده بود رفتند. خانه چوبی تشکیل شده بود از یک اتاقک بزرگ و محکم که در تمام اطراف آن سوراخ‌هایی برای مواقع تیراندازی، تهیه شده بود فضای بسیار وسیعی خانه را احاطه کرده بود و بعلاوه حصار از چوب‌های دو متری بدور حیاط خانه کشیده بودند بدون آنکه این حصار دری داشته باشد، یا سوراخی برای ورود و خروج. دکتر در داخل خانه متوجه چشمه‌ای بسیار زلالی شد که فکر کرد قابل استفاده است. در همین لحظه صدای فریاد جگر خراشی شنید و تصور کرد که جیم را کشته‌اند. لذا به کشتی برگشتند و آماده مبارزه شدند باین ترتیب که ردرات را با چند تفنگ پر در راه رو مابین کابین‌ها و جلو کشتی گذاشتند. هانتر هم قایق را به قسمت پشت کشتی آورد دکتر و جویس هم خودشان را با اسلحه و مهمات و همچنین جعبه کمک‌های اولیه و دارو مجهز کردند. در همین ضمن آقای تریلونی و کاپیتان اسمولت روی عرشه بودند و به اسرائیل هندز هم که یکی از دزدان بود گفتند که اگر کوچکترین خطئی از او سر بزند و با علامتی برای دزدان بفرستد کشته خواهد شد. بعد دکتر و جویس و هانتر قایق را پراز آذوقه و مهمات کردند و به خانه چوبی کنار ساحل بردند و جویس را برای مراقبت از آن‌ها آنجا گذاشتند و باز به کشتی برگشتند و دوباره مشغول بارگیری شدند تا برای مدتی که در خانه چوبی به سر می‌برند آذوقه کافی داشته باشند. حتی یک دقیقه هم جایز نبود که در کار بارگیری ... تاخیر شود زیرا در مقابل امتیاز دزدان که تعداد نفراتشان بود تنها امتیاز همراهان آقای تریلونی اسلحه و مهمات بود حتی یکی از آن‌ها که در ساحل بودند تفنگ نداشتند " (یا لافل آقای تریلونی و دکتر اینطور تصور می‌کردند ) و قبل از



اینکه هر کدام از افراد سیلور به تیررس افراد تریلونی برسند آنها میتوانند کارشان را بسازند .  
 وقتی تمام آذوقه‌ای که آنها میخواستند به خانه چوبی منتقل شد ، دکتر هانترا هم آنجا گذاشت تا در مراقبت  
 از آنها به جویس کمک کند و تنها به طرف کشتی پارو زد . در همین احوال کم کم آب دریا داشت فرو می نشست .  
 کاپیتان ، دکتر ، آقای تریلونی و همچنین ردرات که حالا دیگر از سر پست خود برگشته بود خود را کاملاً مسلح  
 کردند و هر یک چند تفنگ و چند خنجر برای خود بر داشتند و بقیه سلاح ها و مهمات را به دریا ریختند . بعد سر و  
 صدای دزدان را از ساحل شنیدند و کاپیتان اسمولت گفت که حالا موقع ترک کردن کشتی است .  
 در همین حال شروع کرد به صدا زدن و گفت " افراد صدای منو می شنوید ؟ آبراهام گری باتوام من دارم ایمن  
 کشتی رو ترک میکنم و بتو هم دستور میدم که بدنبال من بیایی . من میدونم که تو آدم بدی نیستی . بهت سی ثانیه  
 فرصت میدم تا بدنبال من بیایی . عجله کن . من دارم جون خودم و این آقایون رو به خطر میندازم . " سرو صدا و فریادی  
 بها شد و پس از چند لحظه آبراهام گری در حالیکه جای زخم خنجر روی گونه اش بود بسرعت به طرف کاپیتان دوید و  
 فریاد زد " من با شما میام قربان "

لحظه‌ای بعد کاپیتان اسمولت و گری به داخل قایقی که آقای تریلونی و دیگران در آن انتظارشان را میکشیدند ،  
 پریدند و بسرعت شروع به پارو زدن به طرف ساحل کردند . این سفر با دفعات دیگر فرق داشت چراکه اولاً " قایق بیش  
 از حد سنگین شده بود ، چون پنج نفر یعنی آقای تریلونی ، دکتر ، کاپیتان ردرات و گری توی آن نشسته بودند و علاوه  
 بر آن ما یحتاجی که آنها با خود حمل می کردند بر سنگینی وزن قایق می افزود علاوه بر همه اینها جذر دریا هم برایشان  
 مشکلی شده بود و پارو زدن و پیش رفتن در آن شرائط برایشان خیلی سخت بود . و بدتر از همه در همین لحظه کاپیتان





متوجه شد که افراد روی عرشه دارند توپ کشتی را بروی محور خود می چرخانند. تا آن لحظه اصلاً "بفکرشان هم خطور نکرده بود که توپ گردان و مهمات آن هنوز روی کشتی است، آقای تریلونی که از همه بهتر تیراندازی میکرد، تیری بطرف اسرائیل هندز انداخت اما او جا خالی داد و تیر از کنار گوشش رد شد و به یکی دیگر از افرادی که روی عرشه بود خور د و او را انداخت، بعد در همان لحظه‌ای که کاپیتان و رد رات می خواستند حرکت کنند تا تفنگ آقای تریلونی را دوباره برای تیراندازی آماده کنند قسمت عقب قایق در آب فرو رفت و قایق سرنگون شد. درست در همین لحظه صدای غرش توپ بلند شد اما خوشبختانه به هیچکدام از آن پنج نفر صدمه‌ای نخورد و آنها بسرعت از قایق خارج شدند و شنا کنان به طرف ساحل رفتند. خوشبختانه دکتر و کاپیتان توانستند تفنگ‌های خود را هنگام شنا کردن بالای سر خودشان نگه





دارند و لذا تفنگ‌های آنها خشک مانده ولی بقیه چیزهایی که با خودشان آورده بودند به ته آب رفت. بعد بمحض شنیدن صدای دزدان که داشتند به طرف آنها می‌آمدند، با عجله خودشان را به خانه چوبی رساندند. دکتر به کاپیتان گفت "کاپیتان بهتره تفنگتو بدی به آقای تریلونی چون اون از همدی ما بهتر تیراندازی میکنه. تفنگ خودشم الان قابل استفاده نیست" کاپیتان تفنگ خود را به آقای تریلونی داد و دکتر هم خنجرى به گری داد. به خانه‌ی چوبی که رسیدند هفت نفر از دزدان را دیدند که به رهبری آندرسون یعنی مشاور کشتی بطرف آنها می‌آیند. ولی قبل از آنکه آنها بتوانند حمله‌ی خود را شروع کنند دکتر و آقای تریلونی شروع به تیراندازی کردند جویس و هانتز هم از داخل خانه چوبی با تیراندازی به آنها کمک کردند، در نتیجه یکی از افراد دشمن کشته شد و بقیه به میان درختها فرار کردند. اما در همین حال از میان درختها صدای تیری برخاست و به تام رد رات اصابت کرد و جابجا او را کشت.

کاپیتان الموت از اطراف خانه یک پرچم انگلیس، یک حلقه طناب قلم، جوهر، روزنامه دربانوردی و تنباکو تهیه کرد. ضمناً یک تنه افتاده درخت صنوبر هم در همان اطراف افتاده بود که کاپیتان آن را بکمک هانتز به پشت بام خانه برد و پرچم انگلیس را برافراشت. بعد دوباره صدای شلیک توپ بلند شد و گرچه چند گلوله توپ به محوطه خانه و پشت بام اصابت کرد ولی خوشبختانه کسی صدمه‌ای ندید. بی شک آنها می‌خواستند اول پرچم را نشانه بگیرند. با وجود این کاپیتان حاضر نشد پرچم را پائین بیاورد.



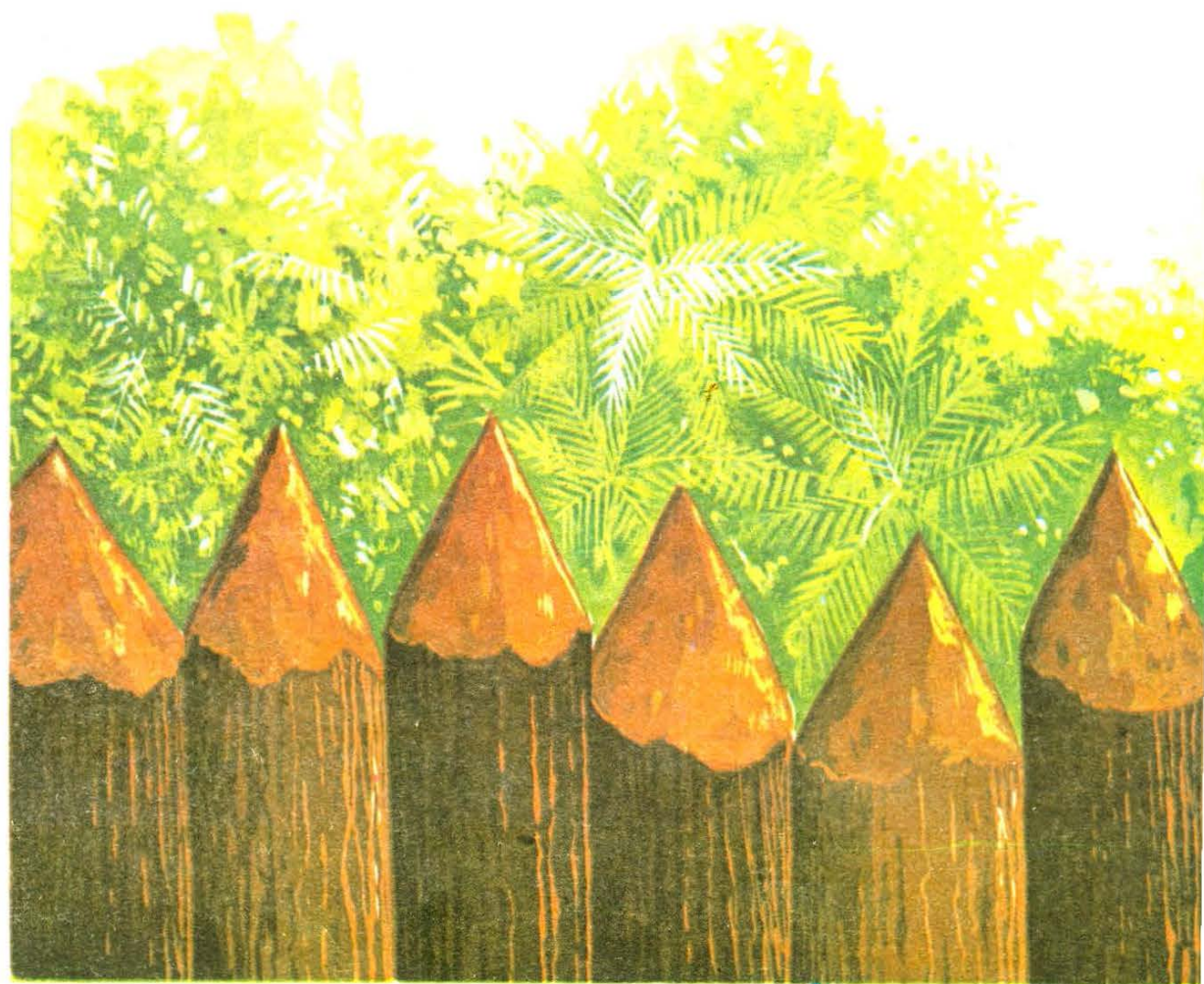


گری و هانتز مامور شدند که بروند و اگر چیزی در قایق باقی مانده بیاورند (حالا دیگر آب دریا فرو نشسته و قایق بروی ماسه‌ها آمده بود) اما در میان راه چند تن از افراد سیلور با تفنگ که معلوم نبود از کجا بدست آورده‌اند با آنها حمله کردند و لذا آن دو مجبور شدند به خانه چوبی برگردند.

بعد از این ماجرا جیم هاوکینز در حالیکه به طرف خانه چوبی می‌آمد پرچم دزدان دریائی را بروی دکل کشتی هیسپانیولا دید و بعد چند نفر از افراد سیلور را دید که با تبر در حال شکستن یک قایق هستند.

کاپیتان داشت در دفترچه خاطرات خود می‌نوشت "الکساندر اسمولت (کاپیتان کشتی) دیوید لیورسی (دکتر کشتی) آبراهام گری (کارگر کشتی) و جان تریلونی (صاحب کشتی) جان هانتز و ریچارد جویس (خدمتکاران صاحب کشتی) که تنها افراد وفادار باقی مانده از سرنشینان کشتی هیسپانیولا هستند با آذوقه‌ای برای ده روز در این روز به ساحل جزیره گنج آمدند و پرچم ملی انگلستان را بر فراز خانه ساحلی برافراشتند. توماس ردرات (خدمتکار صاحب کشتی) بدست دزدان کشته شد و جیم هاوکینز....."

در همین لحظه هانتز که مشغول نگهبانی بود گفت که یک نفر برای آنها دست تکان می‌دهد و بعد صدائی را شنیدند که می‌گفت "دکتر، آقای تریلونی، کاپیتان، هانتز، شماها اینجا نیستین؟" و دکتر به طرف در خانه دوید و جیم هاوکینز را دید که صحیح و سالم از حصار بالا می‌آید. تمام افراد به جیم خوش آمد گفتند و وقتی جیم تمام ماجرا را تعریف کرد کاپیتان افراد را به دسته‌های کوچک تقسیم کرد تا هنگام شب به مراقبت بپردازند و سپس قبل از شام تام ردرات را بخاک سپردند.





دکتر از جیم پرسید "تو گفتی که بن گان از تو  
پنیر می‌خواست؟" و جیم گفت "بله قربان" و دکتر  
گفت "من مقداری پنیر ایتالیائی دارم، میتونی بهش  
بدی."

صبح روز بعد جان سیلور به‌مراه یک نفر دیگر  
در حالیکه پرچم سفیدی بدست گرفته بود به خانه  
چوبی آمد تا با کاپیتان صحبت کند. کاپیتان به  
افراد دستور داد که آماده تیراندازی باشند و همه جا  
را زیر نظر بگیرند بعد سیلور به سختی از حصار بالا  
آمد و داخل خانه شد. و مردی که پرچم سفید در  
دست داشت بیرون حصار ماند. از اظهارات سیلور  
جیم فهمید که بن گان شبانه به‌سراغ چند نفر از افراد  
سیلور که مست و لایعقل در کنار آتش خوابیده بودند  
رفته و یکی از آنها را کشته است و سیلور فکر میکرد که  
این کار کاپیتان اسمولت است. سپس سیلور از کاپیتان  
خواست که نقشه گنج را باو بدهد و گفت که او هر طور  
باشد گنج را بدست خواهد آورد و اگر کاپیتان با او  
همکاری نکند افرادش به‌خانه چوبی حمله خواهند  
کرد.

کاپیتان با عصیانیت بر سرش فریاد زد که  
"اگه خودت و افرادت خلع سلاح بشین و  
خودتون رو تسلیم کنین اونوقت با کشتی  
شا رو بانگلستان می‌برم تا محاکمه بشین وگرنه  
همتون رو مثل سگ به‌درک واصل میکنم، حالا گورتو کم





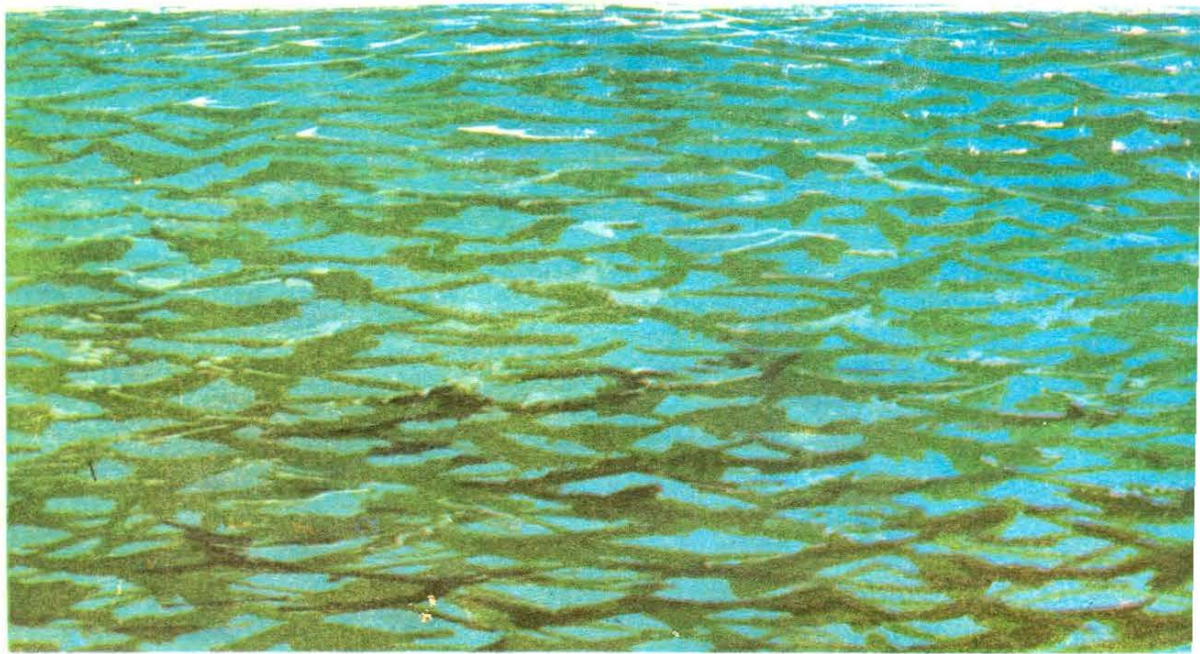
کن و از اینجا برو. "

جان سیلور گفت "ممکنه کمک کنی از این حصار رد بشم؟"

کاپیتان گفت "نه. " و سیلور فریاد زد "یه نفر بمن کمک کنه " ولی هیچکس باو پاسخی نداد و او خشمگین و ناراحت به تنهایی از حصار بالا رفت و در آنطرف با سرزمین خورد و فریاد زد "حالا می بینین چیکارتون میکنم. تابه ساعت دیگه اینجا رو با خاک یکسان میکنم " و بعد نعره کشان بهمراه مرد پرچم دار از آنجا دور شد. وقتی سیلور از نظر ناپدید شد، کاپیتان برگشت به داخل خانه و دید که غیر از گری هیچ کدام از افراد سرپست هایشان نیستند و ا عصانیت فریاد زد "نگهبانا، کجا رفتن؟" وقتی که همی نگهبانها سرپست هایشان برگشتند کاپیتان رو به گری کرد و گفت "من اسم تو رو توی دفترچه خاطرات مینویسم. تو درست مثل یک دریانورد واقعی انجام وظیفه کردی. "

دیدبان های دکتر سرپست خود برگشتند و بقیه مشغول پرکردن تفنگ های یدکی شدند کاپیتان گفت "رفقا، من حسابی سیلور رو از کوره بدر کردم. عمداً باعث عصیانیتش شدم. بنابراین همونطور که گفت تا یک ساعت دیگه بما حمله میکنه. ولی از اونجائی که ما تعدادمون خیلی کمتر از اوناس بهتره توی سنگر بمونیم و بجنگیم " در شرق و غرب اطاق دو سوراخ و در قسمت جنوبی یعنی در محل دالان دو سوراخ وجود داشت در حالیکه در قسمت شمال پنج سوراخ بوده لذا هر هفت نفر مدافع آماده شدند و هرکدام چند تفنگ مناسب، مهمات و یک خنجر برهنه برداشتند و کاپیتان شروع به دادن دستورهایش کرد "دکتر، شما مواظب در باشید ولی خودتان را نشان ندید جویس تو هم سمت غرب.

آقای تریلونی شما تیرانداز خوبی هستین از اینجا پس شما و گری در قسمت جنوبی سنگر بگیرید برای اینکه دراون قسمت بیش از هر جای دیگه امکان نفوذ هست. اگه دشمن بتونه از اونجا رخنه کنه وضعمون خیلی بد میشه. هاوکینز، من و تو هم که تیراندازیمون خوب نیست سعی میکنیم به دیگران کمک کنیم و تفنگ ها رو پر کنیم



جویس پرسید "قربون، اگر کسی رو دیدم شلیک کنم؟" و کاپیتان گفت "بله!"

هنوز یکساعت تمام نشده بود که ناگهان جویس تفنگ خود را نشانه رفت و تیری انداخت اما تیرش بخطا رفت و لحظه‌ای بعد رگباری از گلوله خانه چوبی را زیر آتش گرفت اما هیچکدام از تیرها به داخل خانه نرفت. دکتر گفت که بطرف او سه تیر شلیک شده است ولی در سمتی که آقای تریلونی بود تیرهای زیادی شلیک شده بود. چند لحظه بعد عده‌ای از دزدان از دیواره حصار بالا رفتند و یک تیر بسوی دکتر شلیک شد که تفنگ او را شکست آقای تریلونی و گری پی در پی تیراندازی کردند و دزدان دشمنان کشته شدند و یکی دیگر هم فرار کرد. ولی با وجود تیراندازی پی در پی مدافعان، چهار نفر از دزدان دریائی توانستند از دیوار حصار عبور کنند و خودشان را به خانه برسانند و لحظه‌ای بعد سروکله آندرسون یعنی مشاور کشتی جلوی یکی از سوراخ‌ها پیدا شد. در همین لحظه یک دزد دریائی دیگر جستی زد و با قدرت هرچه تمام تر تفنگ هانتر را که لوله آن از سوراخ بیرون بود گرفت و آنرا از دست او بیرون آورد و بعد بطرفش نشانه رفت و شلیک کرد و مردک بیچاره ناله‌ای کرد و نقش بر زمین شد. دزد سوم خودش را به جلو در رساند و با خنجر به دکتر حمله کرد. کاپیتان به افراد دستور داد که در فضای باز با خنجر با دشمنان بجنگند، جیم هم از ناحیه قوزک پا زخمی برداشت و خنجر بدست گرفت و بیرون دوید و درست در همین لحظه مردی را با کلاه قرمز دید که خنجر در دهان گرفته و سروشانه‌اش از آنطرف حصار معلوم است.

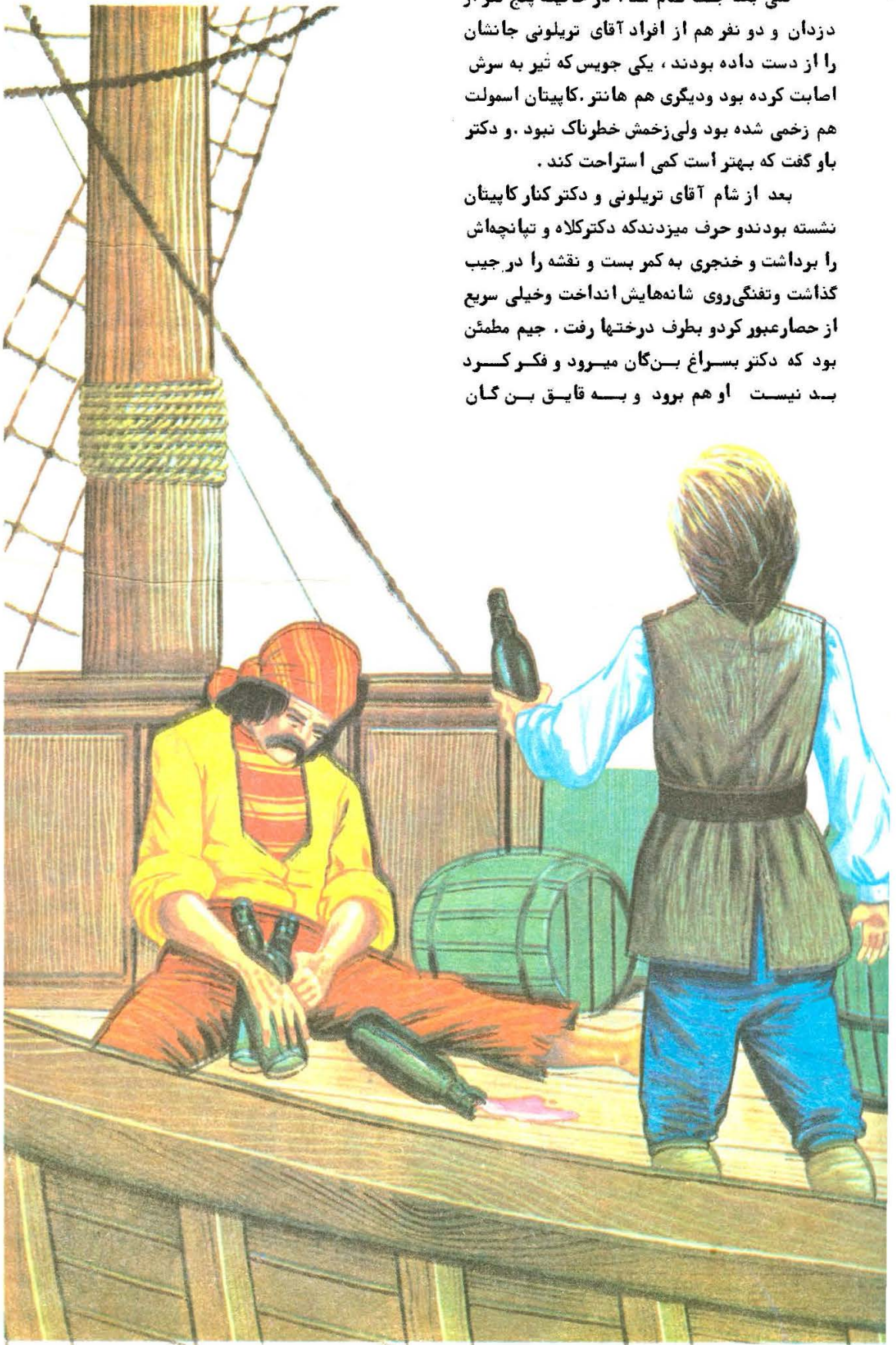
دکتر مشغول دست و پنجه نرم کردن با حریف خود بود که آندرسون با خنجر به جیم حمله کرد اما جیم بموقع دریافت و به کناری دوید و گری با آندرسون گلاویز شد و او را کشت.





کمی بعد جنگ تمام شد ، در حالیکه پنج نفر از دزدان و دو نفر هم از افراد آقای تریلونی جانشان را از دست داده بودند ، یکی جويس که تير به سرش اصابت کرده بود و دیگری هم هانتر . کاپیتان اسمولت هم زخمی شده بود ولی زخمش خطرناک نبود . و دکتر باو گفت که بهتر است کمی استراحت کند .

بعد از شام آقای تریلونی و دکتر کنار کاپیتان نشسته بودند و حرف میزدند که دکتر کلاه و تپانچه اش را برداشت و خنجری به کمر بست و نقشه را در جیب گذاشت و تفنگی روی شانه هایش انداخت و خیلی سریع از حصار عبور کرد و بطرف درختها رفت ، جیم مطمئن بود که دکتر بسراغ بن گان میرود و فکر کرد بد نیست او هم برود و به قایق بن گان



سری بزند. بعد مقداری بیسکویت توی جیب‌هایش گذاشت و تپانچه پر شده‌ای هم برداشت و آهسته بطوری که کسی متوجه او نشود از در خانه چوبی خارج شد.

وقتی به صخره سفید رسید، مطمئن شد که قایق بن آنجاست. بعد فکری به خاطرش رسید. با خودش گفت چه خوب میشد اگر میتوانست در تاریکی برود و طناب لنگر کشتی را ببرد تا کشتی روی آب رها شود. و دست دزدها با آن نرسد و نتوانند با آن فرار کنند. بنابراین نشست و منتظر شد تا هوا تاریک بشود. آنشب کاملاً "برای منظور او مناسب

بود. چرا که نه تنها هوا تاریک بود بلکه کمی هم مه‌آلود بود. در آن هوای مه‌آلود فقط دو چیز به چشم میخورد یکی نور آتشی که دزدان دریائی روشن کرده بودند دیگر نوری که از کشتی می‌تابید و موقعیت آن را مشخص میکرد.

بالاخره به راه‌افتاد تا به کشتی رسید و وقتی میخواست طناب کشتی را پاره کند فکر کرد که اگر طناب را یکباره پاره کند سنگینی طناب ممکن است قایق را واژگون کند. بنا براین با دست به بدنه کشتی فشار آورد و قایق را کمی از آن دور کرد و شروع کرد به یکی یکی بریدن رشته‌های طناب تا اینکه فقط دو رشته از طناب باقی ماند. در همین لحظه جیم شنید که اسرائیل هندز و یکی دیگر از دزدان در داخل کابین در حال بگو مگو هستند. جیم باقی مانده رشته‌های طناب را هم پاره کرد و بعد متوجه طنابی شد که در عقب کشتی آویزان بود. آنرا گرفت و خود را بالا کشید و دید که دو نفر دزد دریائی با هم گلاویز شده‌اند. جیم فوراً "به قایق برگشت و از آنجا دور شد در میان راه شنید که دزدان در حال





فریاد کشیدن هستند و معلوم شد که متوجه بلایی که به سرشان آمده بود شده‌اند. موقع برگشتن جیم مدتها روی آب سرگردان بود و سرانجام خسته بخواب رفت. وقتی که بیدار شد آفتاب طلوع کرده بود و کشتی هیسپانیولا در حدود یک کیلومتر با او فاصله دارد و از جابجا شدن کشتی معلوم بود که کسی آن را هدایت نمی‌کند. جیم با تمام قدرت به طرف کشتی پارو زد تا شاید به کشتی برسد. کم کم به کشتی نزدیک و نزدیک تر شد و در همین مدت وزش باد هم متوقف شد و در نتیجه کشتی تقریباً "از حرکت ایستاد. جیم بروی پا بلند شد و جستی زد و با یک دست تیرک بادبان را گرفت و پایش را بین بستر و مهار بادبان گذاشت و در همان حالیکه به تیرک چسبیده بود، قایق با بدنه کشتی برخورد کرد و نتیجه این شد که جیم بدون اینکه پناهگاهی داشته باشد به روی کشتی هیسپانیولا باقی ماند.

بعد آهسته در طول کناره کشتی شروع به خزیدن کرد تا بروی عرشه آمد و در پناهگاه کناره جلویی کشتی قرار گرفت بادبان اصلی طوری بروی او قرار گرفته بود که او را از انظار مخفی میکرد.

ناگهان کشتی نکانسی خورد و تیرک‌ها با صدای بلند شکستند و سکان بدور خود چرخید و کشتی جابجا شد. در همین لحظه بادبان اصلی به طرف داخل کشتی حرکت کرد و جیم توانست دو دزد دریائی را ببیند که غرقه به خون در عقب کشتی افتاده‌اند. یکی از آنها همان مرد کلاه قرمز بود که جیم او را در کنار حصارخانه چوبی دیده بود و دیگر زنده نبود، اما نفر دوم که اسرائیل هندز بود به دیواره کشتی تکیه داده بود و پایش بشدت مجروح بود. وقتی هندز جیم را دید از او تقاضا کرد تا کمی براندای پایش بیاورد. جیم فوراً "به عقب کشتی رفت و داخل کابین شد و دید که دزدان همه جا را بهم ریخته‌اند و تقریباً "هر چه مشروب در آنجا بوده خورده‌اند. با وجود این توانست کمی براندی پیدا کند. بعد باز به عرشه برگشت و زخم‌های هندز را پانسمان کرد و بعد پرچم دزدان را پائین کشید و به هندز گفت قصد دارد کشتی را متصرف شود و آن را به ساحل ببرد.



از آنجا که هندز هم میل داشت کشتی را به ساحل ببرد (بیشک هندز امیدوار بود بتواند بارفای خود تماشای بکند). موافقت کرد بعنوان سکان دار کشتی به جیم کمک کند و جیم هم دستورات او را انجام دهد. وقتی که کشتی تقریباً "به ساحل رسید، هندز رو به جیم کرد و گفت که براندی پیش از حسد قوی است و بهتر است جیم برایش کمی شراب بیاورد. جیم متوجه شده بود که او خیالی در سر دارد با وجود این بروی خود نیاورد و وانمود کرد که میخواهد برود و برای او شراب بیاورد. بعد رفت و در گوشه‌ای پنهان شد تا ببیند که هندز چه خیالی در سر دارد و دید که حدسش درست است. چون محض اینکه هندز تصور کرد جیم رفته است به کنار دیواره کشتی رفت و چاقوی خون آلودی را که آنجا افتاده بود برداشت و آن را زیر لباس خود پنهان کرد و باز سر جای خود برگشت. جیم با یک بطری شراب که در کابین پیدا کرده بود به عرشه برگشت.

به محض اینکه کشتی به ساحل رسید هندز با چاقو به جیم حمله کرد. جیم خود را کنار کشید و محور سکان را رها کرد و همین جان جیم را نجات داد چون محور مستقیماً "به سینه" هندز اصابت کرد و او را به زمین انداخت.

جیم تپانچه خود را کشید و ماشه را چکاند اما بدبختانه آب دریا چاشنی تپانچه را خیس کرده بود. و در همین لحظه بر خورد کشتی با ساحل و کج شدن آن باعث شد که جیم و هندز و جسد مرد کلاه قرمز بروی عرشه در غلطیدند و به دیواره کشتی خوردند در همان لحظه که جسد مرد کلاه قرمز بروی هندز افتاده بود جیم از فرصت استفاده کرد و بلند شد و به سرعت به طرف دکل کشتی دوید و از آن بالا رفت. و تپانچه‌ها را پر کرد. بعد هندز، چاقو در دهان از طناب‌های کشتی بالا رفت و در میانه راه چاقوی خود را به طرف جیم پرتاب کرد جیم هم ماشه هر دو تپانچه خود را کشید و در

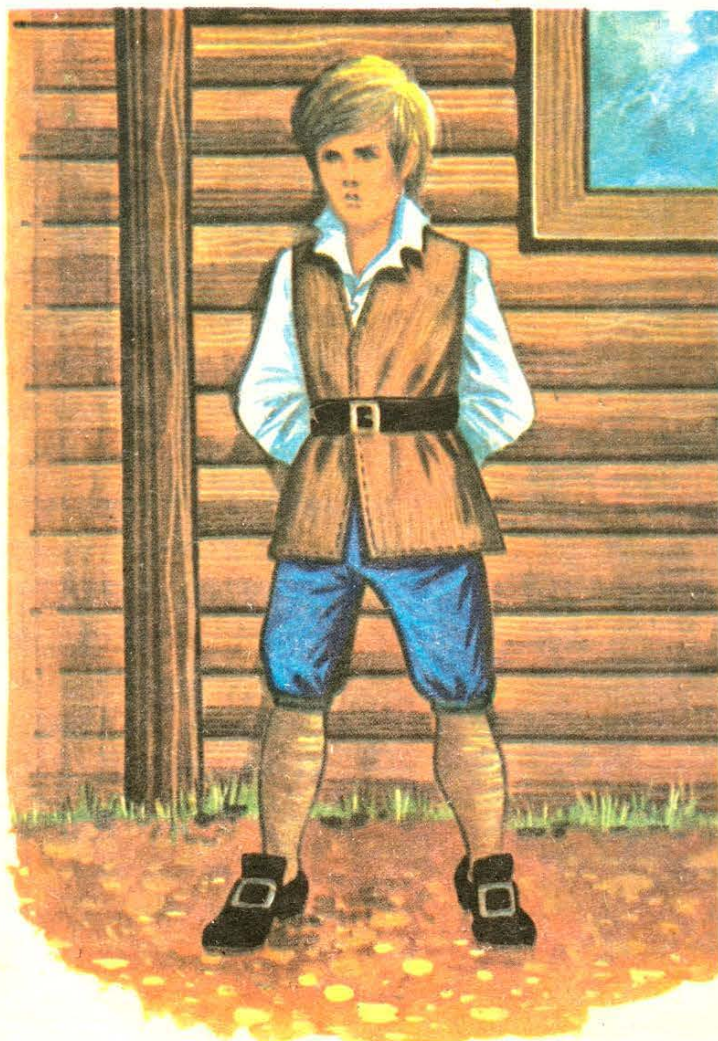




اثر فشاری که دلیانچه به دستش وارد آورده بود در یک لحظه هر دو تیانه از دستش به درون آب افتادند . اما فقط تیانه‌ها نبودند که در آب افتادند بلکه هندی هم فریادی کشید و دستهایش از طناب رها شدند و با سر بدرون آب افتاد . وقتی جیم کاملاً مطمئن شد که هندی مرده است آنوقت از دردی که زخم چاقو روی بدنش بوجود آورده بود به خود لرزید . البته زخم زیاد عمیق نبود اما خون زیادی از جیم رفته بود . بهر حال با زحمت زیاد از دکل پائین آمد به زیر عرشه رفت و هر کاری که می‌توانست برای جراحتش کرد و دو باره به عرشه برگشت و جسد مرد کلاه قرمز را کنار جسد کسی که او را کشته بود گذاشت .

نزدیکی‌های غروب بود که بالاخره موفق شد پادمان‌ها را پائین نکشد و آنها را روی عرشه بگذارد و در زمانی که آب دریا داشت به سرعت پائین میرفت کمک طناب بریده از کشتی پیاده شد و دید که آب دریا حداکثر به کمرش میرسد . بهر حال تا ساحل شنا کنان رفت و در شرایطی که هوا کاملاً تاریک شده بود به ساحل قدم گذاشت .

جیم از کاری که کرده بود خوشحال بود زیرا کشتی را از دست دردمان درآورده بود . و حالا کشتی آماده بود تا آقای تریلونی و افرادش هر وقت که دلشان می‌خواست سوارش شوند . بالاخره به نقطه‌ای رسید که در آنجا با بن‌کان برخورد کرده بود و با احتیاط و دقت زیادی پیش رفت . حالا هوا کاملاً تاریک شده بود اما خیلی زود نور نقره‌ای ماه‌قله اسپای کلاس را روشن کرد " و جیم در زیر نور ماه بر سرعت قدم‌هایش افزود . اما هر چه که به خانه جویی نزدیک‌تر میشد از سرعت خود کم میکرد و با احتیاط بیشتری پیش میرفت ، چرا که فکر میکرد هر آن ممکن است افراد خودش اشتباهاً " بطرف او تیراندازی کنند و او را بکشند .





بعد درست روبروی خود، شعله‌ای قرمز آتش را دید، و با خود فکر کرد که آن آتش از چیست. بالاخره به طرف حصار رفت. انتهای غربی خانه در نور ماه غرق شده بود و بقیه منطقه و از جمله خود خانه هنوز در سایه تاریکی فرو رفته بود.

در طرف دیگر خانه آتش عظیمی می‌سوخت. جیم توقف کرد و بفکر فرو رفت کاپیتان؟ الموت هیچ وقت به آنها اجازه نمیداد که آتش روشن کنند. بعد آهسته و آرام در اطراف قدم زد و با استفاده از تاریکی سینه خیز به طرف پرچین رفت و از پرچین گذشت و باز سینه خیز به گوشه‌ای از خانه رفت و در آنجا صدای خرو پف یگوش خورد و مطمئن شد که دوستانش خوابیده‌اند. ولی در آن اطراف هیچ‌کس را در حال دیدبانی ندید. و ناگهان جیم با خودش فکر کرد که اگر حالا بجای او افراد سیلور به سراغ آنها آمده بودند مسلماً "هیچ کدام از آنها جان سالم بدر نمی‌برد."

حالا دیگر جیم به در ورودی اطاق رسیده بود. بلند شد و از در داخل شد. داخل اطاق کاملاً تاریک بود و پای جیم به یکی از افرادی که خوابیده بود گرفت. در همین لحظه صدائی گوش خراش بلند شد که می‌گفت تیکه‌های هشت تائی این صدای طوطی جان سیلور بود که بحق بهتر از هر کس دیگری میتواند دیدبانی کند. در همین لحظه صدای خود جان سیلور بلند شد و گفت "کی بود؟" جیم خواست پا بگذارد به فرار که دو دست نیرومند او را از پشت گرفت. جان سیلور فریاد زد "یه مشعل بیار،" "بلافاصله یکی از افراد خارج شدند و لحظه‌ای بعد با یک مشعل روشن برگشت.

جیم با یک نگاه متوجه شد که شش نفر دزد باقی مانده (بقیه دزدان همگی مرده بودند) خانه و آذوقه را تصرف کرده‌اند. یکی از دزدان مجروح بود و جیم بعداً فهمید که یکی از آنها مریض شده است. سیلور به جیم گفت که دکتر از اینکه جیم بی خبر رفته است عصبانی شده و او را به انگلستان نخواهد برد. جیم این حرف را باور نکرد ولی از اینکه فهمید همراهانش هنوز زنده‌اند خیالش راحت شد.

بعد سیلور گفت بعد از اینکه او دیده بود کشتی رفته است دکتر با آنها گفته بود که می‌توانند در خانه چوبی بمانند و از آذوقه استفاده کنند. و دکتر هم نقشه گنج را به او داده بود، که البته جیم از این حرف متعجب شد. در مورد افراد آقای تریلونی هم گفت که آنها یک جایی در جزیره هستند که سیلور نمیداند، کجا.





بعد سیلور از جیم خواست که با و ملحق شود. اما جیم جواب صریحی نداد و در عوض گفت که وقتی سیلور و افرادش نقشه قتل آقای تریلونی و تصاحب گنج و کشتی را می کشیده اند او در بشکه سیب بوده و حرف های آنها را شنیده است و همچنین گفت که هندی زمرده است و اینکه او - یعنی جیم طناب کشتی را پاره کرده و کشتی را به جایی برده است که هیچ کس جز خودش از آن اطلاع ندارد. و بعد گفت که "اگه تو منو آزاد کنی، منم سعی میکنم تا در دادگاه موقع محاکمه تو بهت کمک کنم"

به نظر میرسید که افراد سیلور و از جمله همان موگان که جیم او را در بریستول دیده بود، خیال کشتن جیم را دارند. اما سیلور مانع انجام عمل آنها شد. زیرا فکر میکرد که بدون وجود کشتی همگی از بین خواهند رفت و به جیم قول داد که از او در مقابل دزدان حمایت کند بشرط آنکه جیم هم مانع بدار زدن او بشود. و جیم قول داد هرکاری که بتواند بکند. وقتی سیلور و جیم مشغول صحبت بودند بقیه دزدان دریائی با هم مشورتی کردند و یکی از آنها جلو آمد و یک ورقه کاغذ بدست سیلور داد که در یک طرف آن یک لکه سیاه بچشم میخورد و در طرف دیگر آن نوشته شده بود

"برکنار شده" این درواقع همان علامت سیاه بود و معنی اش این بود که دزدان خیال داشتند کاپیتان سیلور را برکنار کنند و یک نفر دیگر را از میان خودشان بعنوان سر دسته انتخاب کنند. ولی سیلور به آنها یاد آوری کرد که هرآن ممکن است آقای بلاندلی یک کشتی دیگر به سراغ آنها بفرستد تا از وضعشان مطلع شود و اضافه کرد که او بکمک نقشه قادر است محل اختفای گنج را پیدا کند و بعد فریاد زد "خیلی خوب حالا من استعفا میدم، شما هم بهتره هرکی رو که دلتون میخواد انتخاب کنید. من دیگه نیستم."

دزدان که پشیمان شده بودند همگی فریاد زدند "سیلور! زنده باد کاپیتان سیلور. هورا!"

صبح روز بعد دکتر لیورسی برای عیادت از بیماران خود آمد و وقتی که از آنها دیدن کرد سیلور برای او تعریف کرد که چطور جان جیم هاوکنیز را نجات داده و بخاطر همین کار او را برکنار کرده اند و از دکتر خواست که خوبی های او را فراموش نکند. جیم توضوح میدادست که جان سیلور دو دوزه بازی میکند. از طرفی سعی میکند دزدان را برای خودش نگه





دارد و از طرف دیگر میخواهد دل دکتر را هم بدست بیاورد تا بتواند جان خود را نجات دهد.

بعد وقتی که سیلور در آن حوالی نبود جیم در باره اینکه کشتی را نجات داده و در محل امنی گذاشته با دکتر حرف زد و دکتر هم بخاطر پیدا کردن بن گان از جیم تشکر کرد و باو گفت که به سراغ بن گان برود. ولی جیم امتناع کرد و گفت که او به سیلور قول داده است فرار نکند.

دکتر به سیرر گفت که برای پیدا کردن گنج عجله نکند و وقتی که میخواست برود به او قول داد که او را از دار زدن نجات بدهد. صبح همان روز بعد از صبحانه سیلور به افرادش گفت که بهتر است بعد از پیدا کردن گنج به دنبال کشتی بگردند. و گفت که جیم را بعنوان گروگان نگه میدارند تا گنج را بدست بیاورند و وقتی که سوار کشتی شدند سهم جیم را هم باو خواهند داد یک چیز کاملاً برای جیم واضح و مسلماً بود و آن اینکه ثروت و آزادی را در کنار دزدان به نجات یافتن از اعدام ترجیح میداد.

بعد از غذا همگی به سراغ گنج رفتند. سیلور با خنجر و چندین طپانچه مسلح شده بود و بقیه هم بجز جیم همگی مسلح بودند و بیل و کلنگ هم با خود داشتند.

راه زیادی رفتند و بعد توقف کردند تا به رمزی که روی نقشه نوشته شده بودنگاهی بیاندازند. اگر بیاد داشته باشید آن رمز از این قرار بود "درخت بلند کنار تپه اسپای گلاس. رد استخوان را بگیرید تا به تپه برسید. بعد ده قدم به جلو بروید و حفر کنید."



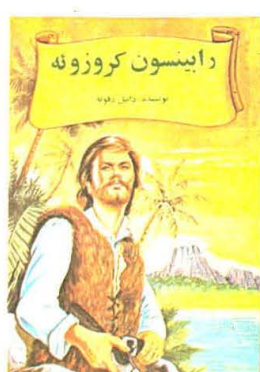
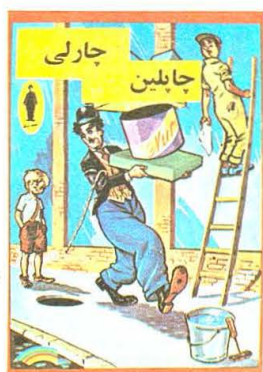
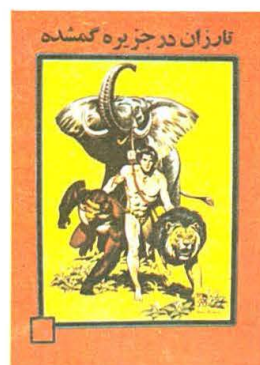
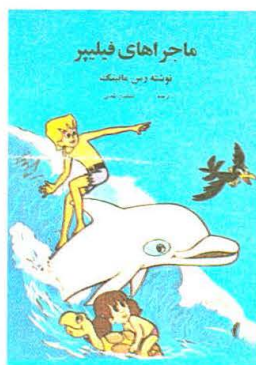
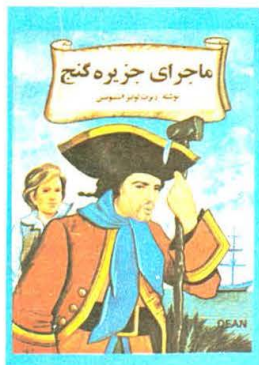


سیلور و همراهان جلو رفتند تا رسیدند به استخوانهای افرادی که معلوم شد افراد کاپیتان فلینت بوده‌اند و او آنها را کشته است. در این لحظه سیلور فریاد زد "خودشه! رد استخوان. خودشه." اما در همین احوال از گوشه‌ای صدای کسی که آواز می‌خواند بگوش رسیده این آواز همان آوازی بود که یک روز کاپیتان بیلی در مهمان خانه آدمیرال بن بو می‌خواند. افراد سیلور به شنیدن این صدا وحشت کردند و تصور کردند که این صدای خود فلینت است. اما سیلور بدون ترس به کارش ادامه داد تا اینکه بالاخره درخت بلند را پیدا کردند و شروع به حفاری نمودند. اما از گنج خبری نبود و کس دیگر قبلاً آن را برداشته بود. تمام هفتصد هزار پوند را دزدیده بودند. سیلور برگشت و آماده مبارزه شد. در همین لحظه از میان درختها صدای گلوله برخاست. سیلور هم شروع به تیر اندازی کرد و یکی از دزدان بضرب گلوله کشته شد. لحظه‌ای بعد دکتر به‌مراه بن گان و گری از میان درخت‌ها بیرون آمدند و دزدان فرار کردند و آنها توانستند سیلور را دستگیر کنند.

بعد به طرف قایق‌هایی که دزدان با آنها به ساحل آمده بودند رفتند و قایق‌ها را از بین بردند. بن گان تعریف کرد که او بوده است که گنج را قبلاً برداشته و هم او بوده است که آن آواز دریائی را خوانده و دزدان را به وحشت انداخته است بعد همگی بسراغ کشتی هیسپانیولا رفتند و سوار آن شدند. باین ترتیب چند نفر از دزدان دریائی در جزیره ماندند و افراد آقای ترپلونی هم ترجیح دادند که آنها را همانجا بگذارند و بروند تا اینکه یک بار دیگر خودشان را به خطر بیاندازند. همان روز همگی بطرف یکی از بنادر آمریکای جنوبی بادبان برافراشتند تا در آنجا تجدید قوا کنند. در همین بندر بود که سیلور با مقداری از طلاها فرار کرد و دیگر کسی او را ندید. و بالاخره وقتی که به بریستول رسیدند هر کدام از افراد گروه سهمی از گنج بردند. هیچ کس دیگر جان سیلور، مرد یک پارا ندید. اما جیم تا مدتها بعد همیشه خواب طوطی کاپیتان سیلور را میدید که می‌گفت "تیکه‌های هشت تائی تیکه‌های هشت تائی"



# از سری داستانهای که تا کنون منتشر شده است



۱۲۵ ریال



انتشارات کورش

تهران - خیابان شاه آباد، کوچه ممتاز